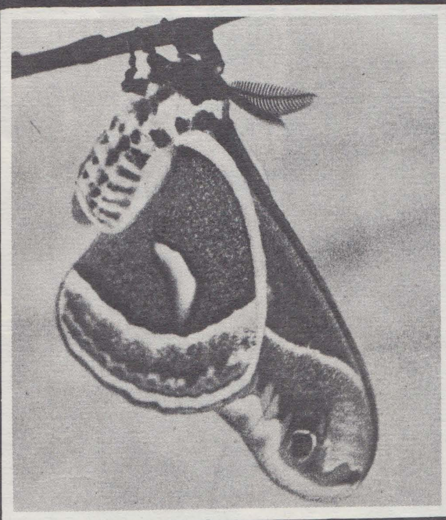


بها ـ ۵ ریال
کیهان بچه‌ها
سال هفدهم ـ شماره ۸۳۶ یکشنبه ۲۶ فروردین ۵۲
بقیه و پایان داستان دختر موطلائی،
آهوی مهربان و گربه قشنگ
کریستف کلمب دنیای جدید را کشف می‌کند
چه چیز باعث شوره‌زدن سر میشود ؟
با داستانهای شیرین و سرگرم کننده

بیدها و پروانه‌ها

اکنون فصل بهار است . باغ و صحرا پراز شکوفه و گل است وقتی در باغچه خانه هستید و یا موقعی که در دشت و صحرا بگردش میروید پروانه‌های رنگارنگی می‌بینید که روی سبزه‌ها وگلها در پروازند. اینها چگونه بوجود آمده و برای چه ازاین گل به‌آن گل پرواز می‌کنند هرچه باشندزیبا هستند. بعضی به‌ما فایده بسیار میرسانند و بعضی‌هم زیان‌آورند .

می‌دانید که در دنیا بیش از پانصد هزار نوع حشره وجود دارد. همه‌حشره‌ها شش پا دارند ؛ بدنشان از سه قسمت تشکیل شده : سر ، سینه، شکم و دو شاخك هم دارند.



بالا سمت راست (بید سکروپیا) و پائین (بید لونا)است که هردو در شمال آمریکا فراوانند . به‌شاخکهایشان‌توجه کنید.

بقیه در صفحه ۳۵

خبرهای کوچك از :

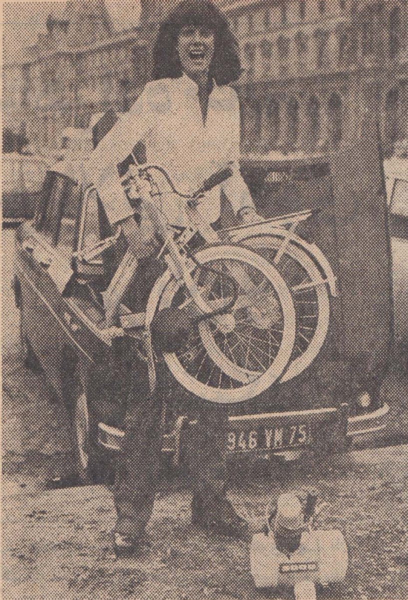
کیهان

بندباز با دوچرخه در قفس شیرهای وحشی افتاد!

یك بندباز دوچرخه‌سوار درسیرك نیویورك ، چند روزپیش‌درقفسی پر از شیر افتاد اما اقدام سریع یکی از رام‌کنندگان شیرها جانش را نجات داد

«پیونوك» بندباز موتورسوار ۵۲ ساله که لباس دلقك‌ها را پوشیده بود تازه داشت بندبازی باموتور برفرازقفسی‌پراز شیرهای وحشی جنگل را تمام میکرد که با دوچرخه خود روی قفس‌افتاد. چوب‌های سقف قفس شکست واو در میان شیرها افتاد.

بلافاصله «هولزمیر» یکی از رام‌کنندگان خود را بداخل‌قفس انداخت و با فرمان دادن به‌شیرها، بندباز پیر را نجات داد . وی جراحت زیادی برنداشته است.

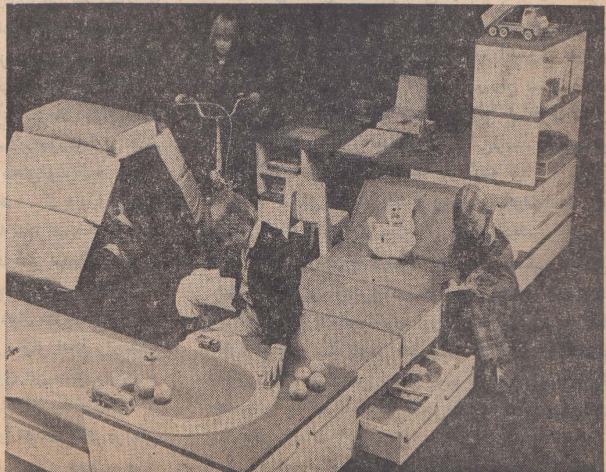


دوچرخه تاشو !

اخیرا دوچرخه‌هائی ببازار آمده‌که‌نه‌تنهاجاگیر نیست بلکه مساله پارك‌کردن‌کنار خیابان و غیره را نیز حل کرده است.این دوچرخه‌ها نه‌تنهااندازه‌شان از یك دوچرخه‌معمولی کوچکتر است‌بلکه کاملاتا میشود و باندازه کوچکی درمی‌آید‌که در همه‌جا حتی عقب اتومبیل نیز جای‌میگیرد.موتوراین دوچرخه بسیارکوچك است و میتوان آنرا جدا ساخت، نام‌این‌دوچرخه‌کوچك «سولکس‌۵۰۰۰ تاشو» است. انتظار میرود ازاین دوچرخه زیاداستقبال شود.

مبل جدید

صنایع مبل سازی آلمان فدرال با خوشبینی به‌آینده می‌نگرد . درحالیکه درسال۱۹۷۲ حدود ۵۷ درصد محصولات‌صنایع مبل سازی آلمان در داخل‌کشور بفروش رسید ، از نظر صادرات و فروش در بازارهای جهانی‌مقام اول را بدست‌آورد. صنایع‌نامبرده مدام میکوشد مبلهای تازه و عملی باقتضای شرائط امروزی بازار بیاورد. ازجمله‌اکنون‌یکسری مبل بنام «پودیوم-۳» مخصوص جوانان عرضه شده است که ، قطعات آنرا میتوان بدلخواه‌تنظیم و سرهم کرد.



شاهزاده خانم موطلائی، آهوی مهربان و گربه قشنگ



بقیه از شماره پیش

مدتی شاهزاده خانم موطلائی درقصر آهوی مهربان و گربه قشنگ ماند . از او به‌خوبی پذیرائی میکردند . یك روز صبح که‌ازخواب بیدارشد وبه آینه نگاه کرد دید که قدش دوبرابر شده و موهای طلائیش آنقدر بلند شده که نزدیك است بزمین برسد . تعجب کرد . متوجه‌شدکه‌فکرش بازتر شده . میتواند بخواند، بنویسد، پیانو بزند، زیبائی‌اش دوچندان شده . کمی متوحش‌شد وصدای آهوی مهربان کرد: « آهوی‌من ، آهوی عزیزم ، چطور شد که‌من یکمرتبه تغییر کردم . آنقدر بزرگ شده‌ام .فکرم بزرگ‌شده همه‌چیز میدانم میتوانم بخوانم وبنویسم.

آهوی مهربان گفت : « بله ، ازآن‌موقع که به خواب رفتی تاکنون هفت سال گذشته . درمدت این هفت سالی‌که درخواب بودی ، همه‌چیز برایت فراهم کردیم ، مطمئن‌باش این یك‌جادو نیست تواکنون همه‌چیز میدانی شاهزاده خانم موطلائی از آهوی مهربان تشکر کرد وازاو پرسیدکه من چه‌وقت میتوانم پدرم‌را به‌بینم. آهوی مهربان جوابی نداد فقط گفت که حالا موقعش نرسیده‌است . روزها ازپی هم میگذشت وشاهزاده‌خانم موطلائی سرخوش وسرگرم بود . روزها باگربه قشنگ به گردش میرفت . گربه‌اورا بجاهای خوب وزیبا میبرد. آهوی مهربان به شاهزاده خانم سفارش کرده‌بودکه هیچوقت از حصار اطراف قصر عبور نکندووارد جنگل‌نشود . چندین‌بار شاهزاده‌خانم علت این سفارش‌را از آهوی مهربان پرسیده‌بود وهمیشه آهوی مهربان درجوابش گفته‌بود : « آه موطلائی قشنگم این سئوال‌رانکن واز من مخواه‌که اجازه بدهم وارد جنگل‌شوی این جنگل برای تو بدبختی می‌آورد ونباید هیچوقت پا در آن بگذاری.

شاهزاده خانم اغلب به ساختمان کوچکی که دربالای یك‌تپه درکنار جنگل بود میرفت . ازآنجا درختهای زیبا و گلهای قشنگ‌را می‌دید . می‌شنیدکه هزارها پرنده آواز می‌خوانند ، مثل‌اینکه‌اورا صدامیکنند . پیش خودش‌میگفت: « نمی‌دانم چرا آهوی مهربان اجازه نمیدهد که‌من وارد این جنگل قشنگ‌بشوم ! مگراین جنگل چه خطری برای‌من دارد !؟ »

هروقت‌که‌این فکرها را میکرد مثل‌اینکه گربه قشنگ فکرش‌را میخواند ، صدا میکرد: « میاو ! » و دامن لباسش را با دندان میگرفت ومیکشید و اورا وادار میکرد که آن عمارت‌کوچك‌را ترك‌کند.

شاهزاده خانم موطلائی‌بدنبال گربه قشنگ براه‌می‌افتاد و بگردش در باغ خلوت و آرام قصر ادامه میداد.

شش ماه بود که موطلائی از خواب هفت ساله‌اش بیدار شده بود . زمان طولانی بنظرش میرسید . یاد پدرش او را غمگین میکرد . آهوی مهربان و گربه قشنگ می‌فهمیدند که او چقدر رنج میبرد. گربه ناله میکرد و آهو آه می‌کشید. موطلائی کم حرف میزد و بیشتر به‌افکار خودش مشغول بود . می‌ترسید که آهوی مهربان ناراحت شود ، چونکه باو گفته بود که موطلائی عزیز ، بشرطی که عاقل باشی وهرچه میگویم انجام دهی، وقتی پانزده ساله شدی پدرت را خواهی دید.

یك روز صبح که موطلائی تنها و غمگین در گوشه اطاق نشسته بود و غرق در خیالهایش بود، ناگهان صدای چند ضربه که به‌پنجره خورد اورا بخود آورد. سرش‌را بلند کرد. چشمش بیك طوطی سبز و قشنگ افتاد. از اینکه یك موجود تازه و ناشناس نزدش آمده بود، تعجب کرد. رفت پنجره را بازکند تا طوطی داخل اطاق شود. تعجبش بیشتر شد وقتی که طوطی گفت :

«موطلائی سلام ، میدانم که تو بیشتر وقتها تنها هستی

و ازاین تنهائی ناراحت هستی و دلت میخواهد که یك همصحبت داشته باشی ؛ حالا من آمدهام باتو حرف بزنم. اما یك خواهش از تو دارم که باکسی نگوئی من پیش تو آمدهام ؛ چونکه آهوی مهربان گردن مرا میشکند.

موطلائی گفت : «گمان نمیکنم طوطی زیبا . آخر آهوی مهربان چرا اینکار را بکند ؟ آهوی مهربان فقط از موجودات بد و شریر نفرت دارد.»

طوطی گفت : «موطلائی ، اگر تو بخواهی دراینباره باآهوی مهربان و گربه قشنگ حرفی بزنی و نتوانی اینراز را پیش خودت نگهداری ، دیگر پیش تو نخواهم آمد.»

موطلائی در جوابش گفت : «طوطی زیبا، حالا که اینطور میخواهی ، بتو قول میدهم که در اینباره باکسی چیزی نگویم ، بیا کمی باهم صحبت کنیم. خیلی وقت است که باکسی حرف نزدهام . بنظرم تو خیلی دل زنده هستیو حتما مرا سرگرم میکنی .

طوطی شروع بهصحبت کرد وهمهاش ازخوبی خودش، از زیبائیش از ذوقش از استعدادش و از هنرش تعریف کرد. موطلائی فریفته حرفهایش شده بود و بادقت بآنها گوش میکرد. یکساعت بعد طوطی پرواز کرد و قول داد که روز بعد برگردد. چندین روز پشت هم طوطی آمد وهمهاش از خودش گفت تا یك روز صبح وقتی آمد، چند ضربه بانوکش بهپنجره زد و گفت موطلائی بازکن، امروزآمدهام از پدرت برایت خبر آوردهام. اما مواظبباش،اگرمیخواهی بمن صدمهای نرسد نباید صدا بدهی موطلائی قبول کرد ، پنجره را بازکرد و طوطی داخل شد. موطلائی روبهطوطی کرد و گفت دوست عزیزم ، آیا راست میگوئی که امروز میخواهی از پدرم برایم صحبت کنی ؟ زود حرف بزن، چکار میکند ؟ حالش چطور است ؟

طوطی گفت : موطلائی عزیز. حال پدرت خوباست. اما از دوری تو رنج میبرد و مرتب اشك میریزد. من باو قول دادهام که هرچه قدرت دارم برای آزادی تو ازاین زندان بکار برم اما بدان که بدون کومك تو کاری ازمن ساخته نیست .

موطلائی گفت زندان ؟ چه زندانی ؟ مگر محبتهای آهوی مهربان و گربه قشنگ را فراموش میکنم. آنها مرتب مرا ناز و نوازش میکنند و هرچه میخواهم برایم فراهم میآورند و خیلی هم خوشوقت میشوند اگر بتوانند وسیلهای پیدا کنند و مرا بپدرم برسانند . بیا طوطی زیبا تامن تو را پیش آنها ببرم ، ببین چقدرهم خوشحالمیشوند.

طوطی گفت : «اوه ! نه ، موطلائی عزیز ، آهوی مهربان و گربه قشنگ مرا دوست ندارند؛ برایاینکهچندین مرتبه شکارشان را از چنگشان بیرون آوردهام. تو خودت باید طلسم اینکار را بدست بیاوری . و آنها را از سر راهت برداری. اگر آنچه که من میگویم نکنی، هرگز از اینجا بیرون نخواهی رفت و هیچوقت روی پدرت را نخواهیدید. موطلائی گفت : چه طلسمی ؟ من اینجا طلسمی نمیشناسم ؛ بعلاوه آهوی مهربان وگربهقشنگ از نگهداشتن من دراینجا چه فایدهای میبرند..

طوطی گفت موطلائی ، فایدهای که آنها میبرند اینستکه تو آنها را از ناراحتی و تنهائی بیرون میآوری و اما در مورد طلسم ، طلسم اینکار یك گل سرخ ساده است که تو باید آنرا بچینی . آنوقت ازاین زندان نجات پیدا میکنی و بآغوش پدرت بازخواهی گشت.

موطلائی بهطوطی گفت : «میبینی ، توی این باغ حتی یك دانه گل سرخ نیست. از کجا میتوانم بدستآورم.»

طوطی گفت : موطلائی دراینباره روز دیگر صحبت میکنیم. امروز نمیتوانم بیش از این نزد تو بمانم چون بهمین زودی آهوی مهربان میآید.اما برای اینکه ازحقیقت این گل اطمینان پیدا کنی، از آهوی مهربان بخواه که تو را ببرد و یکی نشانت دهد. خواهی دید که بتو جواب میدهد فردا و فردا هم میگوید فردا و همینطور ...

طوطی پرواز کرد و رفت واز اینکه تخم حقناشناسی و سرپیچی دردل موطلائی انداخته بود ، خشنود بود.

مدتی از رفتن طوطی نگذشت که آهوی مهربان آمد. بنظر ناراحت و مضطرب بود. درحالیکه بابیاعتمادی بهپنجرهای که هنوز باز بود چشم دوخته بود ، گفت:

«موطلائی عزیز ، باکه داشتی حرف میزدی ؟»

موطلائی در جوابش گفت : باهیچکس خانم.

آهوی مهربان گفت من اطمینان دارم که باکسیحرف میزدی. و موطلائی در جواب گفت من داشتم باخودم حرف میزدم .

آهوی مهربان جوابی نداد ؛ غمگین بود. حتی چند قطره اشك هم در چشمان قشنگش حلقه زد.

موطلائی مضطرب بود. وضع تازهای برای او پیش آمده بود. بهمحبتها و مهربانیهای آهوی مهربان و گربه قشنگ فکر میکرد . چطور اورا بزرگ کردند. چطور پرورش دادند باوجود این حرفهای طوطی در او اثر کرده بود و خواست آهوی مهربان را امتحان کند بنابراین پرسید که چرا دراین وقت روز بدیدن او آمده است و چرا درباغش که اینهمه گلهای زیبا است، حتی یك گل سرخ هم نیست.

آهوی مهربان ناراحت شد و بخود لرزید و گفت : شاهزاده خانم موطلائی ازاین گل حرف نزن. گلیکه خارش بدست فرو میرود و بتو صدمه میزند. تو نمیدانیکه این گل برایت چه خطرها دارد.

آهوی مهربان آنقدر این حرفها را جدی میزد که موطلائی جرات نکرد دراینباره پافشاریکند .

آنروز با ناراحتی بپایان رسید. موطلائی رنجیده بود؛ آهوی مهربان ناراضی بود و گربه قشنگ غمگین و افسرده.

روز بعد باز طوطی آمد. اولین حرفی که زد درباره گل سرخ بود و گفت حالا دیدی که آهوی مهربان چقدر از خواهش تو ناراحت شد. من قول میدهم که برایت یك گل سرخ بدست بیاورم. راهش اینست که ازاین باغ خارجشوی

بروی بجنگل. منهم می‌آیم و آنوقت تو را در باغی میبرم که بهترین گلهای سرخ دنیا درآنجاست.

موطلائی گفت : چطور میتوانم از اینجا بیرون‌بروم، گربه قشنگ همیشه بامن است.

طوطی گفت : کوشش کن که او را نیاوری واگـر پافشاری کرد ، تو بیا بیرون وگوش بحرفهایش نده .

طوطی اینها را گفت و رفت.

پس از آنکه صبحانه خوردند بعادت معمول موطلائی از اطاق بیرون آمد و از پله‌ها پائین رفت. گربه قشنگ هـم مثل همیشه در دنبال او بود موطلائی از گربه قشنگ خواست که برگردد ؛ اما اوبرنگشت.

موطلائی باز اصرار کرد و گفت : گربه قشنگ دلم میخواهد تنها به‌گردش بروم ، تو برگرد.

گربه قشنگ خودش را به‌نفهمی میزد ، موطلائی بـا پا باو زد و گفت برو . گربه ناراحت شد و نعره‌ای کشید و از کنار قصر فرار کرد. موطلائی صدای گربه را شنید و ناراحت شد. خواست برگردد اما خجالت کشید و ایستاد. بطرف در رفت و بدون ترس وارد جنگل شد.

همان لحظه طوطی هم خودش را باو رساند و گفت: دلیرباش ، یکساعت دیگر به‌باغ گل‌سرخ میرسیم. ازراه‌باریکی که در میان جنگل بود گذشتند. طوطی شاخه بشاخه میپرید و موطلائی را راهنمائی میکرد . مرتب میگفت: زود،زود. اما راه سنگلاخ و خراب بود. جنگل انبوه و غیرقابل عبور شده بود باوجود این طوطی اصرار داشت که موطلائی عجله کند و می‌گفت که تو بیش‌از یکساعت وقت نداری اگـر آهوی مهربان بفهمد و بدنبال ما بیاید گردن مرا خواهـد شکست.

موطلائی خسته شده بود که‌طوطی‌فریادکرد : موطلائی، موطلائی رسیدیم. آنهم باغ گلهای سرخ. موطلائی نگـاه کرد ، چشمش به‌گلهای سرخ افتاد. و بهترین گل سرخ دنیا را در آنجا دید. بزحمت خودش را بآنجا رسانید ، دست دراز کرد که گل را بچیند. تیغهای گل بدستش فرو میرفت و باوجود این از کوشش باز نمی‌ایستاد تا بالاخره موفق شد و آنرا چید. همینکه گل در دستش آمد صدای قهقهه وحشتناکی بگوشش رسید. گل از دستش فرار کرد و گفت :

«متشکرم موطلائی که مرا از زندان آهوی مهربان بیرون آوردی . حالا من شیطان تـو هستم. خداحافظ موطلائی . و باگفتن این کلمه «تو باعث نابودی دوستانت شده‌ای.» گل وطوطی ناپدیدشدند و شاهزاده خانم‌موطلائی‌را در میان جنگل انبوه تنها گذاشتند.

موطلائی سخت ناراحت شد و فهمید که در چه بلائی گرفتار شده است. باز محبتها و زحمتهای آهوی مهربان و گربه قشنگ را بیاد آورد. فکر کرد باوجـود همه ایـن خطاهائی که کرده آنها دوباره او را بقصر خود راه‌میدهند یانه . ازطرفی حرف گل سرخ را بخاطر آورد که گفت : «تو باعث نابودی دوستانت شده‌ای.» بالاخره بطرف قصر آنها براه افتاد. جنگل انبوه بود و راه سخت و سنگلاخ. کفشهایش پاره شد. پاهایش زخم شد. لباسهایش تکه‌تکه‌شد. و دست‌وصورتش را شاخه‌های تیز و خاردار زخـم کردند. بهرزحمتی بود خودش را به‌باغ قصر رسانید. اما دیگر آنجا باغی نبود. همه چیز خراب شده بود. و بجای آنهمه گل‌و درختان زیبا ، فقط نی و جگن روئیده‌بود و بوته‌های‌خاردار.

دراینموقع قورباغه‌ای از زیر یك برگ بیرون پرید و روی یك تخته سنگ نشست و گفت: توداری در پـی چه میگردی ؟ آیا مگر تو نبودی که باعث نابودی‌دوستانت شدی ؟

شاهزاده خانم موطلائی گریان و نالان بزمین افتاد و مدتی گریه کرد. سپس پیش خودش فکر کرد که دیگر زندگی برای او چه اهمیت دارد حالا خواه از گرسنگی بمیرد و یا یك حیوان وحشی جنگلی او را تکه‌تکه کند. پیش خودش فکر کرد که او باعث نابودی دوستانش شده دوستانی که باو اینهمه محبت و مهربانی کرده بودند.

دراینموقع کلاغی روی شاخـه درختی جابجا شد و قارقار کرد گفت: فقط یك چیز تو را نجات میدهد.پشیمانی!

شاهزاده خانم موطلائی سرش را بلند کرد ، کلاغ‌را دید و گفت آیا پشیمانی من باعث زندگی آهوی مهربان و گربه قشنگ خواهد شد .

کلاغ گفت : بله . جرات داشته باش غم و اندوه را



از خودت دورکن. موطلائی بلند شد و براه افتاد. ازمیان درختان انبوه گذشت و در پای یك درخت بزرگ و زیبا بزمین نشست و شروع به‌گریه کرد.

دراینموقع صدای دیگری بگوشش رسید که میگفت: موطلائی. امیدوارباش، دلیرباش.

وقتی شاهزاده خانم بلند شد و نگاه کرد دید همان قورباغه است که اورا دلداری میدهد. ازاو تشکر کرد. بلند شد و رفت برای رفع گرسنگی چند میوه از درخت چید و خورد. دراینموقع گاوی پیشش آمدکه ظرفی به‌گردن‌داشت. گاو سرش را خم کرد و موطلائی ظرف را از گردن گاو درآورد. گاو را دوشید و مقداری از شیر او خورد وازاو تشکر کرد. موطلائی آنجا بود و هرروز صبح و ظهر وشب. گاو سفید می‌آمد و دختر اورامیدوشیدو شیرش‌را میخورد. بالاخره توانست از چوب درختان برای خودش کلبه‌ای بسازد و از خزه‌ها هم یك رختخواب درست کند. یك روز که موطلائی جلو کلبه‌اش نشسته بود و باغم و اندوه به‌دوستانش فکر میکرد. چشمش به‌یك لاك‌پشت بزرگ‌افتاد.

لاك‌پشت گفت : موطلائی اگر تو بحرفهای من گوش کنی ، میتوانم تو را از این جنگل بیرون ببرم. موطلائی در جوابش گفت : چرا از این جنگل خارج شوم. در همین‌جا بود که من باعث نابودی دوستانم شدم و درهمین جا هم باید خودم بمیرم.

لاك‌پشت گفت : نه، اگر تو جرات و صبر داشته باشی و بتوانی شش ماه تمام برپشت من سوار شوی و در این مدت یك کلمه حرفی نزنی و چیزی از من نپرسی پس از تمام شدن این مدت ، همه چیز برتو روشن خواهد شد و تو بمراد و مقصود خودت میرسی.

موطلائی گفت : به‌امید اینکه کارم به‌نتیجه میرسد ، نه حرف خواهم زد و نه از جایم حرکت میکنم. لاك‌پشت گفت همینکه شش ماه تمام شد . یادت باشد که باید اول من حرف بزنم و تو هیچ نباید بگوئی. موطلائی قبول کرد.

مسافرت موطلائی همانطور که لاك‌پشت گفته بود، ششماه طول کشید سه‌ماه در جنگل بودند و سه‌ماه هم در یك صحرای خشك و پس‌از ششماه چشم موطلائی به‌قصری‌افتاد که درست مانند قصر آهوی مهربان و گربه قشنگ بود. مدتی طول کشید تابه‌قصر رسیدند ، لاك‌پشت آرام و آهسته میرفت و موطلائی دلش میخواست که بتواند از پشت آن بزمین پا بگذارد و این فاصله را در مدت کوتاه بدود تا به‌دوستانش برسد اما سفارش لاك‌پشت بیادش بود که اگر باز اشتباهی بکند دیگر هرگز دوستانش را نخواهد دید.

لاك‌پشت بجای اینکه تندتر برود آهسته‌تر میرفت و گذشتن از آن فاصله کوتاه پانزده روز طول کشید‌که برای موطلائی باندازه پانزده قرن بود.

پس‌از اینکه این مسافرت صد و هشتاد روز طول کشید. لاك‌پشت ایستاد و گفت: موطلائی حالا میتوانی پائین بیائی. تو باحسن اطاعت و شجاعتی که بمن قول داده بودی بمقصود رسیدی و پیروز شدی. توجه داشته باش وقتی وارد تالار شدی بگو من میخواهم نزد ملکه بروم و تو را پیش او خواهند برد بازهم صبر وامید و شجاعت داشته باش.

شاهزاده خانم موطلائی پایش را بزمین گذاشت وفکر کردکه چون شش ماه حرکت نکرده نمیتواند خوب راه برود. اما برعکس پاهایش چابکتر و بهتر بودند و بسرعت خودش را به‌در تالار رساند ، در زد. در را برویش باز کردند . سراغ ملکه را گرفت . طولی نکشید که خود را در برابر ملکه نیکوکار دید و از او خواست که برای پیدا کردن آهوی مهربان و گربه قشنگ باو کومك کند. ملکه اورا در مقابل یك گنجه طلائی برد. یك کلید طلائی بدستش داد و گفت باید شجاع باشی در را باز کن ، موطلائی در را بار کرد ، ناگهان چشمش افتاد به‌پوست آهوی مهربان و گربه قشنگ ، خود را عقب کشید و فریادی زد و ازهوش رفت . طولی نکشید که در خودش باز شد و یك شاهزاده رشید و زیبا از آن بیرون آمد. ملکه نیکوکار دست بروی پیشانی موطلائی کشید. او بحال آمد و گفت پس از نابودی آنها دیگر نمیخواهم زنده باشم.

ملکه نیکوکار گفت آهوی مهربان من بودم و گربه قشنگ پسرم این شاهزاده‌ای که می‌بینی . موطلائی دیگر از شوق نمیتوانست روی پاهایش بایستد. ملکه گفت بهمین زودی نزد پدرت خواهی رفت دستور داد یك کالسکه طلائی آوردند. شاهزاده و شاهزاده خانم موطلائی سوار کالسکه شدند و در مدت کوتاهی خود را در قصر پادشاه یافتند. همه باستقبال آنها آمدند . پادشاه دخترش را در آغوش گرفت و از شاهزاده خواست که وارد تالار قصر شوند . هفت شبانه روز جشن بود. عروسی شاهزاده و شاهزاده خانم موطلائی پایان یافت. دراین مدت همه مهربان و خوب شده بودند و شاهزاده خانم موطلائی و شوهرش‌را دوست میداشتند.

پایان



نازیلا درخشانی از دوستداران کیهان بچه‌ها در تهران

فریبا نبئی از شاگردان ممتاز کلاس اول دبستان رضوان تهران

هنروکار بچه‌ها

فرستنده آقای داود رضائی ــ تهران

نفت

مــن نفت پربهایــم
از چاه بیرون می‌آیم
با آن رنگ سیاهــم
هــم قیمت طــلایــم
از چاه درم می‌آرند
کارها سرم می‌آرند
تصفیه میشوم مــن
بهر جا می‌روم مــن
مردم مرا می‌خــرند
به خانه ها می‌برنــد
میدم به آنها گرمــا
گریزد از من سرمــا


نقاشی از آقای یحیی هاشمی ــ کرمانشا


نقاشی از: آقای علی دیدار ــ کرمان

★ فرستنده آقای غلامرضا نوروزی‌فرد ــ بجنورد

دندان درد

مردی از کوچه‌یی می گذشت. بچه‌یی را دید که توی کوچــه در گوشه‌ای ایستاده و دارد گریه می‌کند . مرد جلو رفت و پرسید چیه پسرم چرا گریه می‌کنی ؟

بچه گریــه‌کنان جــواب داد دندانم درد می‌کند . مرد رهگذر با مهربانی گفت خوب پسرم پس چرا نمی‌روی خــانه‌تان ؟ بچــه گریه‌اش شدیدتر شد و گفت آخه نمیتونم برم خونمون .

مرد گفت : چرا به چه‌دلیل؟

بچه گفت برای اینکــه پــدرم دندان‌پزشکه .

فرستنده‌دوشیزه‌پروین‌عبدی. تهران

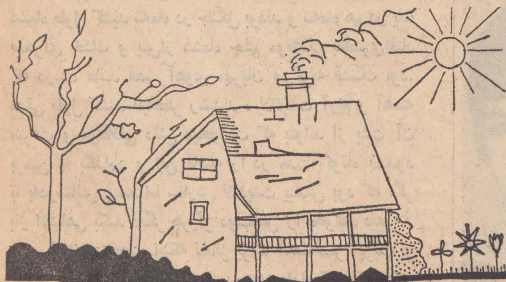
((سه معما))

۱ ــ آن چیست که می‌توانی آن‌را بالا نگه‌داری و بازکنی اما نمیتوانی بازکنی‌و پائین نگه‌داری.

* * *

۲ ــ آن چیست که من دوتا دارم شما سه‌تا دارید خداسه‌تادارد اما پیغمبر شش‌تا دارد .

۳ ــ منم مثل شما راه می‌روم و می‌نشینم و می‌ایستم ومی‌رقصم اما چیزی نیستم من چیستم .


نقاشی از: آقای اکبردرویش‌تهران .

★ فرستنده آقای الیاس رفیعی ـ آبادان

گاز در اطاق

همین چند روز پیش بود که آموزگار خیلی ناراحت وارد کلاس شد و یك حادثه غم‌انگیز برق گرفتگی را از روزنامه‌خواند. امروز هم باز آقای آموزگار وارد شد و خیلی ناراحت دستهارا بهم کوبیدو گفت: بازهم خفگی. هفته گذشته خانواده‌ای از تعطیل پنجشنبه و جمعه استفاده کردند وبه‌ییلاق رفتند، آنها فرشته‌وفرهاد را در منزل پیش پری‌خانم گذاشتند. پری‌خانم پیرزن بسیار مهربان و خوبی‌بود ولی بعضی وقتها اشتباه‌می‌کرد. او برای جوشاندن چند دانه تخم‌مرغ گاز را باز کرد وفراموش کرد آنرا دوباره ببندد، شب موقع‌خواب بچه‌ها، گفتندکه‌بوی خیلی بدی می‌آید و فرهاد کمی بعد گفت‌که سرم دردمی‌کند. پری‌خانم به‌آنهاگفت: من‌که‌بوئی نمی‌شنوم. شما خیال می‌کنید، حالا کمی بخوابید سرتان بهتر خواهد شد. او سپس بچه‌ها راخوابانید و خودش هم بخواب رفت. شیر گاز همچنان بازماندو گاز آهسته آهسته‌هوای سالن را پر کرد. میشی گربه کوچولوی‌فرشته بوی زننده گاز را خیلی زود فهمید. او در تمامی شب‌میومیو می‌کرد، خود را به شیشه‌های پنجره می‌کوبید. ولی‌بچه‌ها و پری‌خانم کاملا بیهوش بودند و صدای گربه‌را نمی‌شنیدند. همسایه‌ها از صدای گربه بیدار شدند و در همان نیمه‌شب به‌خانه آنها آمدند، هرچه زنگ زدند کسی در را باز نکرد، چراغ‌خواب روشن بود و گربه همچنان میومیومی‌کرد. همسایه‌ها فهمیدندکه حتما اتفاقی افتاده است، آنها از دیوار بالا رفتند و شیشه اطاق‌را شکستند، بوی زننده گاز شنیده شد. آنها بزودی متوجه‌خطر شدند و بدون کبریت زدن وارد اطاق‌شدند و بچه‌هارا بیرون‌کشیدند. سپس چند نفر دیگر هم رفتند و پری‌خانم را آوردند وفوری به‌دنبال‌مامورگاز فرستادند. مامور گاز آمد، او سفارش‌کرد کسی کلید برق را نزند و سپس خودش با چراغ قوه‌به‌داخل‌اطاق رفت و درها را باز کرد و بعدا به‌طرف آشپزخانه رفت و شیرگاز را بست. همسایه‌ها بچه‌ها و پری‌خانم را به‌بیمارستان بردند. خوشبختانه هنوز دیر نشده بود و آنها نجات پیدا کردند.



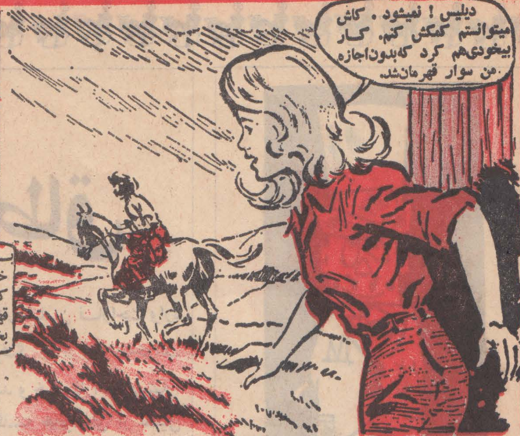
نقاشی از آقای شاهپور شیخ‌الرباطی ـ دوگنبدان



نقاشی از دوشیزه فریده سلمان‌اوغلی ـ تهران



نقاشی از آقای مصطفی علی‌اکبری ـ آبادان


دیلیس ! نمیشود . کاش میتوانستم کمکش کنم. کار بیخودی‌هم کرد که‌بدون‌اجازه من سوار قهرمان‌شد.


بروم عقبش ! سوارکار خوبی است . بهتر از آنچه که تصورمیکردم . امادلواپس قهرمان هستم . اگر صدمه‌ای بخورد.

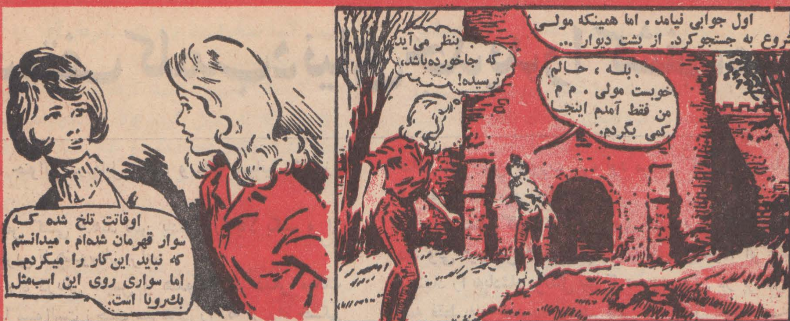

دیلیس خبر داشت‌که مولی اورا دیده است .
امیدوارم کـه موه مولی‌متوجه نشده باشد . من بخیلی عجله داشتم چاره نبود . اوه داریم میرویم بطرف یك دیوار


قهرمان ، اسب عالی پرشهای نمایشی با یك‌خیز ازدیوارپرید
قهرمان ، خیلی عالی پریدی ! چقدر دلم میخواست‌که مال‌من بودی! اما من حالافکرچیزدیگری هستم . پیغامی به‌من رسیده بود . نتوانستم معنی‌اش را بفهمم .


چند دقیقه بعد مولی‌هم سوار یکی از اسبهای دیگرشد وبراه‌افتاد اما در آنوقت .
دیلیس از کجا رفته اثری از او نیست!


از کدام راه ممکن بود برود ؟ آن طناب و کیف را برای‌چه‌میخواست


همینکه مولی‌خواست ازجلوقلعه بگذرد...
قهرمان ! اینجا چکار میکنی . پس دیلیس اینجا آمده . دیلیس اینجا هستی ؟ حالت خوبست ؟


اول جوابی نیامد . اما همینکه مولی شروع به جستجو کرد. از پشت دیوار ...
بنظر می‌آید که جاخورده‌باشد، ترسیده!
بله ، حالم خوبست مولی . م م من فقط آمدم اینجا کمی بگردم.
اوقاتت تلخ شده که سوار قهرمان شده‌ام . میدانستم که نباید این‌کار را میکردم اما سواری روی این اسب‌مثل بلک‌رویا است.


مولی متوجه خشم موقتی اوشد.
فکر میکنم‌خوب بود اول‌میپرسیدی بعلاوه قهرمان یك اسب بسیار با ارزشی است. من باید بمدیر خبر بدهم.
اوه خواهش‌میکنم ! خواهش میکنم اینکاررا نکنید !


دیلیس میخواست‌از آنجا دور شود . فکر میکنم در اینجا کاری میخواست انجام دهد. نه کیف است ونه طناب!
حالا بهتر است برگردیم به اردوگاه . برای شام دیر خواهیم رسید.


معمائی پیش آمده بود. مولی خودش را بیشتراز پیش درگیر می‌دید .
دیلیس ، قهرمان را شاختی . میتوانی سوارش بشوی برگردیم به اردو. دوست‌داری ؟
. محققا مولی، تو خیلی با محبت هستی؟


دیلیس ، تو خیلی خوب دختری هستی . میدانم که در فکر چیزی هستی.منهم هرچه بتوانم کمکت میکنم. ..
آن چیست؟ مثل اینکه یکی از قلعه افتاد ! باید برگردیم!


اوه ! کجا داری میروی؟ ناراحت‌شدی ؟


دیلیس ، ناراحت نباش ، می‌بینی که راحت‌از برج پائین آمدم !
پس‌موضوع این بود که‌دیلیس تا این‌حدموضوع را سری کرده بود . خوب این آقا کیست ؟


خوب دیلیس ، دیگر این رازما مدت زیادی‌نمیماند..
اوه. مرا به‌بخشید . خیلی ناراحت بودم کار بدی کردم‌این خانم مولی براون است. قهرمان پرش نمایشی . دوست‌من است . اطمینان‌دارم که همه‌چیز را خواهد فهمید.


اوه مولی، این برادر من است.خواهش میکنم در این‌باره‌چیزی به‌کسی نگوئید.
شما بایدحقیقت را بدانید . من اینجا پنهان‌شده‌ام . درزحمت هستم . زحمت زیاد . پلیس‌در جستجوی من است ! و من فراری هستم!

((بقیه دارد))

کریستف کلمب دنیای جدید را کشف می‌کند

مرد جنوائی درمقابل پادشاه و ملکه اسپانیا زانو زد و گفت :

ـ بمن کشتی بدهید تامن بادبانها را بالا بکشم و از اقیانوس غربی تا هندوستان برانم.

یك راه دریائی به‌چین و هندوستان و دیگر ممالك شرقی آسیا میتوانست زحمت سفرهائی را که از راه خشکی سالها طول میکشیدند از گردن مسافران بردارد.

بعلت اینکه در راه خشکی در موقع عبور از هر مرز میبایستی یکبار برای کالاها حق گمرك پرداخت و گذشته از آن تعداد دزدانی که به‌کاروانها حمله میکردند خیلی زیاد بود قیمت چینی خوب و ابریشم‌چین و ادویه‌خوب هندوستان در اروپا بسیار گران بود. اگر یك راه دریائی به‌مشرق‌زمین وجود داشت چه استفاده سرشاری اسپانیائی‌ها ـ که میتوانستند مستقیما با کشتی‌هایشان این کالاها را به‌اروپا بیاورند ـ ازاین تجارت نمیبردند !

دانایان دربار اسپانیا گفتند :

ـ این مرد یا خیالباف است و یا حقه‌باز . او میخواهد بطرف غرب براند درحالیکه همه میدانند که چین وهندوستان در طرف مشرق قرار دارند مرد جنوائی که کریستف‌کلمب نام داشت با سرسختی گفت :

ـ حرف شما تغییری در نقشه‌های من نمیدهد. زمین مثل یك کره گرد است وبه‌این دلیل هر کس بتواند کشتی‌اش را مدت کافی برروی دریا بطرف غرب براند روزی به‌ساحل هندوستان خواهد رسید.

ملکه ایزابلا لبخندی زد و فردیناند پادشاه اسپانیاگفت:

ـ ما قبلا هم درباره این ادعای خیالبافانه چیزهایی شنیده بودیم . ولی هیچ آدم عاقلی نمیتواند چنین حرف احمقانه‌ای را قبول کند. دنیا صفحه‌ایست بی‌نهایت بزرگ و صاف. اگر زمین بصورت کره بود مردمی که در طرف‌پائین آن بودند همه بزیر میافتادند !

کریستف کلمب درباره نیروی جاذبه برای آنها توضیح داد ولی هیچکس قادر به‌درك گفته‌های او نبود. او همین پیشنهاد را به‌پادشاه پرتقال نیز کرده بود. ولی در پرتقال‌هم همه فقط به‌او خندیده بودند. ولی لااقل در اسپانیا به‌او فرصت داده شده بود که حرفش را بزند و مردم را وادار کندکه به‌نقشه عجیب او فکر کنند. اعتقاد او به‌کروی‌بودن زمین دانایان را وادار به‌فکر کردن دراین‌باره کرده‌بود.

هنوز هم کسی نمیداند چطور شد که کریستف‌کلمب به‌این فکر افتاد که از راه غرب میتوان به‌ممالك شرق رفت. او در جوانی خیلی زیاد سفر کرده بود و ممکن است که به‌ایسلند رفته واز مردم ایسلند مطالبی درباره وین‌لاند شنیده باشد. اگر چنین باشد بایستی او در ذهن خودش چنین تصور کرده باشد که حتما وین‌لاند قسمتی از ممالك شرقی است. آنچه مسلم است او هرگز نمیدانسته یك قاره یعنی قاره‌امریکا راه دریائی غرب اروپا به‌آسیا رابسته است.

فکر کردن درباره گفته‌های او در دربار اسپانیا هفت سال بطول انجامید. در آن زمان اسپانیا بسختی گرفتارجنگ با اعراب بود. در سال ۱۴۹۲ اسپانیائی‌ها توانستند باقدرت توپ آخرین استحکامات اعراب درخاك اسپانیا را فتح کنند.

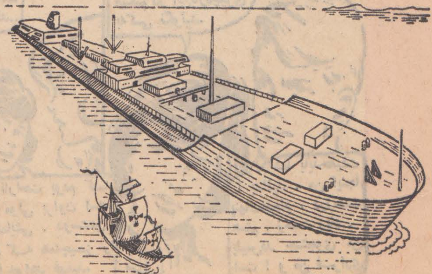
کریستف‌کلمب که هنوز هم جوابی از پادشاه و ملکه نگرفته بود در نامه‌ای آنها را تهدید کردکه به فرانسه خواهد رفت.

کریستف کلمب به‌فکر رفتن به‌پاریس و طرح نقشه‌اش برای پادشاه فرانسه بود که به‌او خبر دادند پادشاه موافقت کرده است که هرچه‌کریستوبال کلن (اسپانیائی‌هااو را چنین میخواندند) خواسته است در اختیارش بگذارند. به‌این‌ترتیب سه‌کشتی در اختیار او گذاشته شد.

در دوم ماه اوت سال ۱۴۹۲ سه کشتی او بنام‌های «سانتاماریا» «نینا» و «پنیتا» از بندر پالوس در جنوب اسپانیا بحرکت درآمدند. البته به‌دید امروزی این کشتی‌ها کشتی‌های کوچکی بودند .

سه دریانورد مشهور خوان دلاکوزا و برادران پنیزن که خودشان ۹۰ نفر کارکنان کشتی‌ها را نیز انتخاب کرده بودند در فرماندهی با کریستف کلمب همکاری میکردند.

راه‌آنها تا جزایر گران‌کاناری راه شناخته شده‌ای‌بود. ولی از آن به‌بعد آنها مشغول کشتی‌رانی در دریائی‌ناشناخته شدند. ملوانان میترسیدند که گرفتار گرداب شوند یا اینکه حرارت خورشید که مرتب بیشتر میشد آنها را بسوزاند و یااینکه یك حیوان عظیم دریائی کشتی آنهارا ببلعد. کشتی‌ها



برای مقایسه اندازه‌ها : کشتی نفتکش مدرن اسو و کشتی سانتاماریا که کریستف‌کلمب باآن امریکا را کشف کرد.

به‌اندازه‌ای از ساحل دور شده بودند که تاآن روز هیچکس در دریا پیش نرفته بود.

بعداز اینکه آنها بیست روز تمام برروی دریا بودند و بازهم ساحلی پیدا نشد سروصدای ملوانان بلند شد. آنها میگفتند که اگر کریستف کلمب دستور بازگشت صادر نکند اورا خواهند کشت. آنها میخواستند با چوب و چاقوهائی که در دست داشتند او را وادار‌به‌برگشتن کنند. کریستف‌کلمب باصدائی مثل رعد فریاد میزد:

ـ شما میتوانید مرا بکشید. میتوانید مرا دار بزنید یا از عرشه به‌دریا بیندازید ولی تاوقتی من زنده هستم راه را تغییر نخواهم داد. ما بطرف هندوستان‌میرانیم و به‌هندوستان نیز خواهیم رسید. من از رازی باخبر هستم که‌هیچکس دیگر از آن خبر ندارد.

صدای کریستف کلمب طوری قانع‌کننده بود که ملوانان به‌سر کار خود برگشتند. ناخداها نیزطرفدار فرمانده بودند. آنها نمیخواستند برگردند تامردم آنها را ترسو و بی‌جرات بخوانند.

کریستف‌کلمب یك اشتباه کرده بود. کره زمین بزرگتر ازآن بود که او خیال کرده بود. او هنوز هم نمیتوانست تصور کند امریکائی وجود دارد و خیال میکرد که راه دریائی تا هندوستان باز است. اگر او سفرنامه‌های مارکوپولو را با دقت بیشتری مطالعه‌کرده بود از محل قرار گرفتن کشورهای شرق بیشتر اطلاع پیدا کرده بود.

طوفانهای خروشان و امواج وحشت خطر بزرگی برای کشتیها بود. آب آشامیدنی و آرد کم شده بود و گوشتهای نمك‌سود فاسد شده بودند. مردان امید به‌نجات را تقریبا از دست داده بودند که در روز ۱۲ اکتبر جزیره‌ای دیده‌شد. دراین جزیره میوه‌های خوشمزه و آب گوارا پیدا میشد و مردمان بومی آن مردمی بامحبت بودند. کریستف‌کلمب که

لطفا صفحه ۱۷ را بخوانید



ملوانان که مایل به‌ادامه سفر برروی دریای ناشناس نیستند‌دست به‌جنجال میزنند ولی کریستف‌کلمب آنها را آرام میکند. ۱۴۹۲



ورزش

از : منوچهر لطیف



در مسابقه قهرمانی والیبال دانشگاهها دانشسرایعالی به دو پیروزی بزرگ رسید

پس‌از ده روز تلاش‌سرانجام مسابقه‌های والیبال دانشگاهها و مدارس عالی ایران پایان یافت و در نتیجه دانشسرایعالی هم در قسمت دختران و هم در گروه پسران بمقام قهرمانی رسید. دراین مسابقه‌ها ۱۶ تیم در قسمت پسران و ۱۸ تیم در گروه دختران شرکت داشتند.

در گروه دختران تیمهای مدرسه عالی ورزش و مدرسه عالی ترجمه بعد از دانشسرای عالی مقامهای دوم و سوم را کسب کردندو در قسمت‌پسران تیمهای دانشگاه‌تهران و مدرسه عالی ورزش بعداز دانشسرای عالی به‌ترتیب‌دوم و سوم‌شدند.

نوربخش مقام قهرمانی خودرا حفظ‌کرد

مسابقه‌های ژیمناستیک دبیرستان های پسران رشت در تالار سرپوشیده چهارم آبان این شهرستان انجام یافت و در پایان تیم دبیرستان نوربخش که دوسال پیاپی صاحب مقام قهرمانی شده بود ، این‌بار نیز عنوان قهرمانی را بدست‌آورد.



یکدوره مسابقه مینی‌فوتبال بین مدارس راهنمایی‌ناحیه هشت آموزش و پرورش تهران برگزار شد.

دراین مسابقات ۱۶ تیم شرکت داشتند که پس از انجام یك سری بازیهای جالب و دیدنی تیم عنصری بابرتری کامل مقام قهرمانی را بخود اختصاص داد.

در عکس تیم عنصری را همراه با مربی و سرپرست مربوطه می‌بینید.

عنصری ، قهرمان مینی فوتبال ناحیه ۸ تهران





پرسپولیس ، قهرمان بسکتبال دختران اصفهان



مسابقات بسکتبال دختران اصفهان باشرکت تیمهای : پرسپولیس ، آرارات و .... بطریقه دوره‌ای انجام یافت و طی آن تیم پرسپولیس بمقام قهرمانی رسید .

افراد تیم پرسپولیس عبارت بودند از : مریم یروشالمی ، پروانه بدر اصفهانی ، سهیلا شیرنشان ، فرزانه نوربخش ، پروین رضوانی، پری‌چیتیان، حوری صالحی ، نسرین‌نعیمی، مریم کوهستانی‌وسوسن‌حقیقت.

دانشگاه تهران قهرمان بسکتبال‌ایران شد

نهمین دوره مسابقات بسکتبال دختران و پسران‌قهرمانی دانشگاهها و مدارس عالی ایران در مشهد انجام یافت و طی آن دانشگاه تهران در هردو قسمت بمقام اول رسید. دراین دوره از مسابقه‌ها هیجده تیم پسر و شانزده تیم دختر شرکت داشتند و مبارزات خود را در چهار مرحله انجام دادند.

بازیهای مقدماتی درچهار گروه‌بطریقه‌دوره‌ای برگزار شد. سپس از هردسته دوتیم وارد بمرحله دوم شدند.

دیدارهای این مرحله در دو دسته صورت گرفت. آنگاه تیمهای اول و دوم هرگروه بمرحله سوم راه یافتند.

مسابقات مرحله سوم‌باحضورچهارتیم بصورت یك‌حذفی انجام گرفت و دوتیم برنده برای برگذاری دیدار نهایی انتخاب شدند .

در گروه دختران تیم‌های دانشگاه تهران و دانشگاه اصفهان برگزارکننده مسابقه نهایی بودند که اصفهانی‌ها پس از شکست دراین دیدار بمقام دوم دست یافتند.

در گروه پسران : دانشگاه تهران و دانشگاه ملی برای تعیین سرنوشت قهرمانی روبروی هم قرار گرفتندکه تیم دانشگاه تهران با پیروزی برآخرین حریف خودقهرمان‌شد. تیم دانشگاه ملی که سه‌سال پیاپی قهرمان این مسابقات بود پس از شکست در برابر دانشگاه تهران در جای دوم ایستاد.



مریم یروشالمی از بازیکنان درخشان این دوره از مسابقات بود.او در حال به ثمر رساندن توپی دیده میشود و دوبازیکن دیگر شاهد صحنه هستند.



چطور..؟ چرا..؟ چه‌وقت..؟

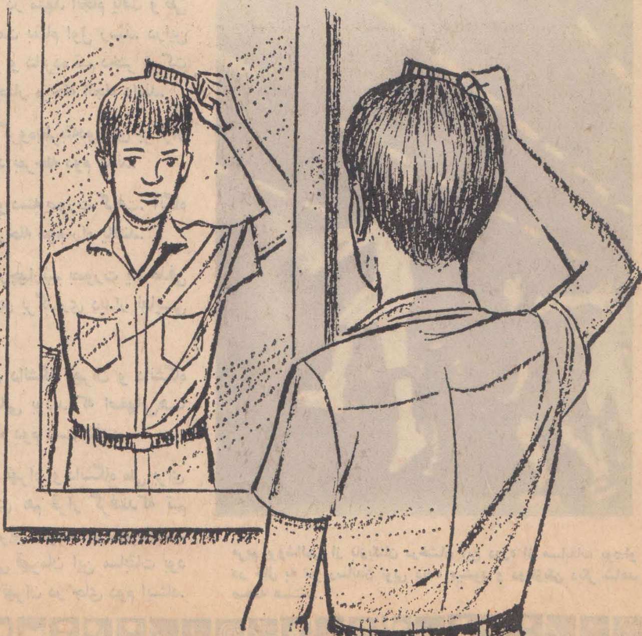
چه‌چیز باعث شورهٔ سرمیشود؟

هنوز دانش پزشکی درست به‌علت شوره سر پی نبرده است. میشود گفت شوره سر یك بیماری پوستی است که ورقه‌های ریزی در مو و روی پوست سر ایجاد می‌کند. ازنظر علمی آنرا «ترشح زیاد غده‌های چربی زیر جلدی» گویند. بعضی عقیده دارند که علت شوره سر یك نوع عفونت است، اما این امر کاملا ثابت نشده و هنوز چیزی‌که احتمالا بتواند علت عفونت باشد، پیدا نشده است.

میدانیم در جائی شوره سر پیدا میشود که غده‌های چربی بیشتر کار می‌کنند این غده‌ها به‌ریشه مو متصل هستند. ازاین غده‌ها ماده‌ای چرب ترشح میشود و از آن پوسته‌های نازك خاکستری رنگی درست میشود که همان شوره سر است و اغلب باعث خارش پوست سر می‌باشد.

معمولا جائی‌که شوره‌سر وجود دارد، باکتریها یا قارچهائی هم وجود دارند؛ اما ظاهرا اینها تاثیری درایجاد شوره سر ندارند. اینها فقط وضع را پیچیده می‌کنند. البته شوره سر ایجاد خارش می‌کند واگر آدم سرش‌را بخاراند ممکن است عفونتی ایجاد شود. حالا می‌گوئید چرا. معلوم است. در موقع خاراندن سر ممکن است پوست زخم شود و آنوقت است که قارچها یا میکروبها ازاین جای زخم شده داخل پوست میشوند و حمله را شروع می‌کنند. پس‌اگر سر شما شوره دارد بهتر است هفته‌ای یك یا دوبار آن را با صابون معمولی یا صابونهائی که برای جلوگیری از شوره سر است بشوئید و پس از شستشو پوست سر را باسر انگشتان، نه ناخن‌ها، مالش دهید اگر خوب شد که علت همان ترشح زیادی چربی است و هرگاه خوب نشد به‌پزشك مراجعه کنید.

مواظب باشید سرتان را نخارانید مخصوصا با ناخن.



«چارلی چاپلین» و «خانواده‌اش»



این آخرین عکس خانواده« چارلی » است . در این تصویر تقریبا تمام فرزندان‌و نوادگان « چارلی » گردهم آمده‌اند . این تصویر در سالن‌خانوادگی آنها در سوئیس گرفته شده است . « چارلی »نابغه سینما ٨٤ سال دارد ودر ٨٣ فیلم بازی کرده ، ده‌فرزندو ٥ نوه دارد .

« چارلی » میگوید: «من‌می‌خواهم حداقل یکباردرسال تمام فرزندانم از سراسرجهان‌باینجا بیایند و همه دور من جمع شوند ، باین ترتیب‌احساس می‌کنم که هرسال جوان‌تر شده‌ام ! » ــ «اونا»همسر «چارلی» ٣٧ سال‌دارد و مادر هشت فرزند آخراوست‌او چارلی را « پسربچه‌نابغه!» نام نهاده‌است.

دراین‌تصویر فقط «مایکل»و « جرالدین » دو فرزند « چارلی » غایب هستند.

بقیه کریستف‌کلمب . . .

خیال میکرد در نزدیکی هندوستان است این مردم را هندی مینامید. بهمین دلیل است که در اغلب زبانهای غربی مردم اصلی و بومی امریکا را هندی مینامند.

او غیرازاین جزیره‌جزایر بسیار دیگری نیز در دریای کارائیب کشف کرد. این جزایر هند غربی نامیده میشوند اگر چه هزاران کیلومتر با هندوستان فاصله دارند.

در نزدیکی هائیتی کشتی سانتاماریا به‌صخره‌ای در زیر آب خورد و طوری خسارت دید که دیگر قابل تعمیر نبود. بعداز اینکه کریستف‌کلمب تمام جزایری را که کشف کرده بود برای اسپانیا فتح کرد در بیست وچهارم فوریه ١٤٩٣ باز بطرف اسپانیا حرکت کرد.

کریستف‌کلمب در سومین سفرش در سال ١٤٩٨ در نزدیکی دهانه رود اورینوکو قدم به‌خاکی گذاشت که امروز امریکا نامیده میشودو در چهارمین‌سفر به‌چند نقطه‌ازامریکای مرکزی رسید. ولی تمام جستجوی او برای پیدا کردن شهرهای بزرگ تجارتی بی‌نتیجه باقی ماند. غنیمت آنها از طلا و مروارید و جواهرات خیلی کمتر از آن بود که مردم در اسپانیا انتظارش را داشتند. بخت کریستف‌کلمب برگشته بود. کشتی او شکست و او را در قایق روبازی به‌سان‌دمینگو بازگرداندند. او با ناخدایان نیز اختلاف پیدا کرده بود. حتی برای مدت کمی او را زنجیر کردند. باافکاری پریشان و دلی غمگین از آخرین سفرش برگشت و بفاصله کمی‌بعدازآن از دنیا رفت. درحالیکه تاآخرین لحظه نیز خیال میکرد جزایری که کشف کرده است متعلق به‌ممالك شرقی بوده‌اند. ولی حقیقت این است که او دنیای جدیدی‌را کشف کرده‌بود. ولی این دنیای جدید را بنام او نه‌نامیدند بلکه بنام دریانورد دیگری بنام آمریکو وسپوس آنرا آمریکا نامیدند بااینکه‌او تنها دنباله راهی را که کریستف‌کلمب رفته بود گرفته‌بود.

البته وایکینگ‌ها ٥٠٠ سال قبل از کریستف‌کلمب‌به امریکا رفته بودند ولی این کریستف‌کلمب بود که راه سفر بامریکاراکه دومین‌قاره بزرگ‌دنیااست‌برای‌اروپائیان‌باز کرد.


میل داریم که از انتهای غارهم دیدن کنیم تا مطمئن شویم که خطر کاملا ازبین رفته است.

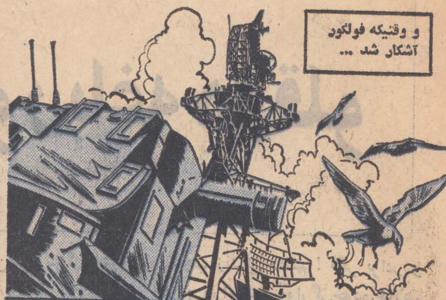

پس از آنکه نجات یافتگان بطرف‌کشتی فولگور حرکت کردند ....
گل‌ولای‌زیادی است. فکرنمیکردم. که تا حالا آنجا مانده باشد . هرچه بود پیدایش شد.


موقعیکه پائین میرفتند انفجاری در دهانه آتشفشان رخ داد.
آنها میل داشتند که بفهمند این‌انفجار چگونه صورت گرفته است.


نباید اشتباه کنیم. موجود عجیب پرواز کرده است.
بررر . باوجودیکه اینجا خالی است، بازهم مرا میترساند
برویم بالا ... ما دیگر اینجا کاری نداریم....


ماموریت ما تمام شده است. باید نجات‌یافتگان را به‌تاتیتی ببریم تا ازآنها مواظبتهای لازم بشود.


آن پائین جائی‌است که موجود عجیب ناپدید شده .
امیدوارم که برود وهرگز به‌آسمان ما برنگردد !


و وقتیکه فولکور آشکار شد ...


خداحافظ جزیره‌های وحشت ! امیدواریم که هرگز پایمان به‌این سرزمین نفرین شده نرسد.


برای من بهترین چیز حالا یك لیوان بزرگ لیموناد پریخ و خنك است.


حالا که همه این حادثه‌ها تمام شده بنظرمن بهتر است برویم جای راحتی غذا بخوریم.. و بموسیقی ملایم وآرامی گوش کنیم.


ودیگر این خاطره‌های وحشت‌انگیز را از یاد ببریم.


بطور حتم این خاطره‌های وحشتناك از سر ما بیرون خواهد رفت و دیگر زندگی همه خوشی و راحتی است.
درست است که این حادثه بپایان رسید ...


اما پایان هر حادثه ، شروع حادثه دیگری است باید همیشه برای روبرو شدن با حوادث آماده باشیم ....


پایان

دو قورباغه دوقلو

۱ سم من قوپ‌قوپ است من‌و برادرم کوتو با مادرمان درنهر آبی‌زندگی میکردیم من وبرادرم دوقلو بودیم و در کنار مادرمان و برادران و قورباغه‌های‌دیگر زندگی راحتی داشتیم روزهاکارما بازی بود. جست‌وخیز بود و شبها تماشای ستارگان . یك روز باران تندی بارید و آب نهر زیاد شد ما در آب گل‌آلود همدیگر را گم کردیم من که خودم را پاك‌باخته بودم نمیدانستم به‌کدام طرف بروم برای پیدا کردن برادرم کوتو و مادرم همه‌جا را گشتم اما خبری ازآنها نبود دیگر خسته شده بودم بگوشه‌ای خزیدم و بی‌حرکت ایستادم صدائی شنیدم خوب گوش دادم صدا از بیرون آمدم بهرطرف نگاه کردم‌دوتابچه بودند که هرکدامشان یك کشتی کوچك‌داشتند و باآن بازی میکردند و کشتی خودشان را روی آب گذاشته بودند و ریسمانی‌را که بآن بسته بودند در دست خود داشتند تا جریان آب کشتی را نبرد اولی مرا که دید بطرفم دوید جست‌وخیز می‌کردم خواستم بپرم توی آب که افتادم توی کشتی دومی .

دونفری ریسمان را در دست گرفته بودند و از افتادن من درکشتی‌خوشحال شده بودند. باعجله خواستند که کشتی‌را به‌کنار نهر بکشند. ریسمان پاره شد . کشتی را آب برد من هم که توی آن بودم در دل خوشحال بودم.

آن دوتا بچه از کنار نهر به‌دنبال کشتی خودشان میدویدند جریان آب کشتی را باخود میبرد من خودم را از کشتی به‌بیرون پرت کردم و خود را توی آب انداختم هنوزآب‌کشتی کوچك را میبرد بچه‌ها هم میدویدند.

از آب بیرون آمدم هوا صاف شده بود آواز پرندگان بگوش میرسید در زیر سنگی‌قورباغه گنده‌ای‌دیدم‌نزدیکش رفتم . از او میترسیدم نمیتوانستم نزدیکتر بروم .

قورباغه گنده تا مرا دید گفت بیاجلو من اینجا هستم نترس مگر تو لای پنبه بزرگ شده‌ای بیا جلو زندگی تماشائی‌و قشنگ است. چرا از من می‌ترسی؟ من‌هم قورباغه هستم.

از حرفهای قورباغه گنده خجالت کشیدم راست هم میگفت چرا میبایست میترسیدم نزدیك قورباغه گنده رفتم . بامهربانی گفت کوچولو نامت چیست.

گفتم نام من قوپ قوپ است مادرم را گم کرده‌ام حالا سرگردانم نمیدانم‌کجا بروم من که هیچجا را بلد نیستم.

گفت ناراحت نباش این پیش‌آمدها برای همه قورباغه‌ها هست یك روز همه قورباغه‌ها همدیگر را گم می‌کنند ولی هرقورباغه برای خود زندگی می‌کند مادر وبرادرتوحالا به‌دنبال کارخودشان رفته‌اند توهم‌باید به‌دنبال کار خودبروی. میتوانی امروز با من بگردش‌بیائی .

دنبالش راه افتادم دوست خوبی پیدا کرده بودم پشت‌سر او میرفتم همانطور که میرفتیم به‌درختی رسیدیم بمن‌گفت من بعضی وقتها در کنار این درخت استراحت میکنم اما خیلی باید احتیاط کنم چون ما قورباغه‌ها همیشه خوراك حیوانات دیگر هستیم گوشت ما لذیذ است مار به‌ما امان نمیدهد. دنبالمان میکند اگر بگیردمان بدرستی قورتمان میدهد. راستش قورباغه کوچولو من‌هم تنها هستم اگر دلت بخواهد باهم‌زندگی میکنیم باهم به‌گردش میرویم و باهم شنا میکنیم.

گفتم چه بهتر ازاین اما از مار میترسم.

گفت : نه کوچولو نباید بترسی‌درست است که مار هرجا ما را ببیند دنبالمان میکند ولی ماهم نباید کاری بکنیم‌که بفهمد و جای ما را پیدا کند یعنی نباید دم به‌تله بدهیم.

عجب زندگی داشتم ! فکر برادر و مادر و ناراحتی و آوارگی‌خودم، حالاهم حرفهای قورباغه گنده که جانوران در پی ما هستند پا برسرمان میگذارند ، میکشندمان ، اگر بگیرندما را میخورند، از همه بدتر مار واه ! اگر بگیرددرستی قورتمان میدهدای‌کاش! قورباغه‌گنده‌را اصلا ندیده بودم این چه حرفها بودکه او گفت !

توی دلم اینجوری خیالات بیخودی میکردم که صدای قورباغه گنده حواس مرا متوجه خودش کرد و گفت: قورباغه کوچولو ازاین پس باید کاملا احتیاط کنی موقع جست وخیز همه جا را باید اول نگاه‌کنی آهسته و آرام بعد تند حرکت کنی نباید هرجاکه خواستی بنشینی و استراحت کنی بلکه باید همه‌جا دوربر خود را خوب نگاه‌کنی وقتی مطمئن شدی که جای امنی پیدا کرده‌ای میتوانی آنجا استراحت کنی.

همانطور که جست وخیز کنان‌میرفتیم ناگهان چشمم‌به‌ماری‌افتاد نتوانستم‌حرکت کنم. خیلی ترسیدم. نفسم بند آمده‌بود. آب دهانم خشك شده بود. قورباغه‌گنده فهمید گفت : کوچولو نترس‌شجاع‌باش.

گفتم : آن‌مار را می‌بینی که کنار رودخانه روی شاخه درخت خوابیده شکمش هم باد کرده است.

آری چیزی قورت داده شاید یك قورباغه را خورده است راه خودمان را تغییر دادیم. رفتیم ، رفتیم تا به‌چشمه‌ای رسیدیم دخترها برای بردن آب به‌چشمه آمده بودند و مشغول پرکردن کوزه‌ها بودند شادی میکردند بهمدیگر آب پرت میکردند خوشحال بودند.

قورباغه گنده جست‌وخیزکنان جلو رفت دخترها تا اورا دیدند صدایشان‌بلند شد که واه چه قورباغه گنده‌ای ! چقدر بزرگه شکمش را نگاه‌کنین دخترها انگشت پای خود را روی بیچاره‌قورباغه میگذاشتند و آهسته فشار میدادند یکی‌از دخترها پای خود را روی شکم قورباغه گذاشت و میخواست فشار دهدکه‌قورباغه حرکتی کرد و جست زد بطرف من هردو از آنجا دور شدیم. دخترها هم دیگر پاپی ما نشدند . هوا کم‌کم تاریك میشد چوپانها با گاوها و گوسفندهایشان از چرا برمیگشتند. به‌نهر آبی رسیدیم . قورباغه گنده گفت آب این نهر مزرعه دهکده را مشروب میکند. بزرگترهاآب این نهررا چند قسمت میکنند و هرقسمت را بطرف یك قطعه از مزرعه که جلوتر کرت‌بندی کرده‌اند ول میکنند آب نهر در پائین مزرعه به‌رودخانه میریزد. از کنار مزرعه رد شدیم به‌جلوی منزلی‌که معلوم بود منزل‌یکی از آن بزرگهاست رسیدیم. درحیاط‌منزل‌چاهی کنده‌بودند. من که جست‌وخیزکنان میرفتم متوجه اطراف خودنبودم‌توی‌چاه افتادم قورباغه گنده آن بالا صدایم کرد قوپ‌قوپ.

جواب دادم چیه ؟ حالم را نپرس ، خیلی بد شد راهی برای بیرون آمدن ندارم.

گفت میبایست موقع راه‌رفتن احتیاط میکردی اما نباید ناراحت باشی من‌همین اطراف هستم تا تو بیرون بیائی.

درآب غوطه‌ای خوردم میخواستم گودی آب را بفهمم. بعد به‌سطح آب آمدم دلم تنگ شده بود وقتی بالا را نگاه کردم سایه‌ای دیدم. تندی به‌زیرآب رفتم باخود گفتم: بیخودی ترسیدم شاید آن سایه ، سایه یك اسب بود یا سایه یك بچه یا حیوان دیگر دوباره به‌سطح آب آمدم چیزی ندیدم. درهمین وقت پسربچه و دختر بچه‌ای روی چاه‌آمدند پسره سنگی داخل چاه انداخت من توی آب رفتم . حالا چقدر تنها شده بودم. بیاد قورباغه گنده افتادم آیا او حالا رفته بود یا همان اطراف منتظر من بود و مادرم و برادرم را یادآوردم خیلی غصه خوردم. خواستم به‌سطح‌آب بیایم‌که دوباره سنگی انداختند. در همین وقت صدائی شنیدم که‌گفت:بچه‌ها آنجاچه‌کار میکنید مگر نمی‌بینید که سرچاه را نپوشانده‌ایم خطر دارد هوا تاریك شده است بیائید منزل.

وقتی به‌سطح‌آب آمدم‌خبری ازبچه‌ها نبود ستاره‌ها تك‌وتوك در آسمان پیدا میشدند. زنی یکبار آمد سرچاه تا آب بکشد خواستم داخل سطل شوم اما او باعجله سطل را بالا کشید چند دقیقه بعد مردی روی چاه پیدا شد .اوهم‌میخواست آب بکشد. تا سطل را انداخت جستم توی آب . مرد سطل را بالاکشید. او وقتی سطل را بالا کشید فهمید که قورباغه‌ای توی آب سطل هست آب آن را دور ریخت. من‌هم باآب روی سبزه‌ها پرت شدم و کمی اطراف را گشتم فکر کردم شاید قورباغه گنده همان اطراف باشد اما خبری از او نبود. صدایش هم کردم جوابی نشنیدم فهمیدم بچه‌ها فرارش داده‌اند.

در شبهای مهتابی صحرا و دشت و کوه زیباتر و قشنگتر میشوند در روشنائی ماه راه افتادم رفتم تا به‌جوی آبی رسیدم روی آب شناور ایستاده‌بودم که قورباغه دیگری‌را دیدم اوپیشدستی کرد و از حالم پرسید . گفتم نامم قوپ‌قوپ است.

گفت اینجا چه میکنی و چرا تنها هستی.

گفتم می‌بینی که آسمان صاف و ماه همه‌جا را مثل روز روشن کرده است. من از دیدن منظره مهتاب خوشم میآید و برای همین روی آب آمده‌ام.

گفت : قوپ‌قوپ، ما در همین‌نزدیکی کمی پائین‌تر مجلس جشنی برپا کرده‌ایم اگر میل داری بیا آنجا برویم. من که بی‌میل نبودم گفتم برویم.

هردو شناکنان رفتیم در یك جای وسیع قورباغه‌های زیادی جمع شده بودند آواز میخواندند و گاهی توی‌آب میرفتند و گاهی هم بیرون میآمدند من هم وارد جمع شدم و باآنها شروع‌کردم به‌آواز خواندن.اما گاهی صدای‌کوچکی سبب میشد که همه فرار کنیم. یکی‌توی عمق آب میرفت یکی زیرسنگ یکی‌در وسط بوته‌ها هریکی جائی خودش را پنهان میکرد. کمی ساکت می‌ایستادیم وقتی مطمئن میشدیم که دیگر صدائی نیست بیرون میآمدیم و شادی میکردیم چند دقیقه‌ای گذشت ما همچنان مشغول شادی و رقص بودیم که ناگهان چیزی افتاد توی آب همه پراکنده شدیم‌هرکس خودش را جائی پنهان کرد وقتی بیرون آمدیم متوجه شدیم که گلبرگ‌گلسرخی روی آب افتاده است و ما تااین‌اندازه ترسیده بودیم دوباره جشن شروع شد اما من بیاد برادرم و مادرم افتادم ناراحت شدم از صف آنها خارج شدم. خیلی دلم گرفته بود فکر کردم تنهاهم هستم و خیلی گریه کردم در همین‌موقع صدای پایی شنیدم. خواستم فرار کنم به‌خود جرات دادم و خودداری کردم. ناگهان از لای بوته‌ها سر قورباغه‌ای بیرون آمد بعد هم تمام بدنش . درست نگاه کردم . خوب چشمهایم را بازکردم. او را شناختم برادرم بود : کوتو. او در تاریکی مرا نمی‌شناخت دیگه‌می‌بایست اورا از نگرانی درمی‌آوردم گفتم : من برادر تو هستم من قوپ‌قوپ هستم من هم مثل تو همه جا را برای توگشته‌ام. سراغ تو را از قورباغه گنده گرفتم تااینجا آمدم و تو را پیدا کردم. در تاریکی شب اشك شادی را در چشمانش دیدم. با خوشحالی بطرفم آمد. هردو همدیگر را بوسیدیم و خوشحال شدیم‌و شادی کردیم.

هوا کم‌کم روشن میشد آوازخروسها از دهکده میآمد کوتو گفت برادر ما دیگر بزرگ شده‌ایم نباید از سختیها ترس داشته باشیم. وقتی که هوا روشن‌و روشن شد ، دوتا قورباغه کوچولو جست‌وخیزکنان پهلو به پهلو میرفتند . آن‌دوتاقورباغه کوچولو میرفتند تا مادرشان را پیدا کنند.

پایان

خلبان بی باک !!!

لطفا این داستان را بترتیب شماره بخوانید

۱ هر چند جان ستوان گوردار او دنبال میکرد اما حالا نمیتواند کناری بایستد و مرگ حتمی او را تماشا کند. پس حمله بحیوان را شروع میکند.

۲ مثل اینکه تفنگ اشعه بر روی پوست کلفت این حیوان اثری ندارد اما جان پی در پی حمله میکند، تا اینکه عاقبت...

۳ حیوان با فریاد و اعتراض بر روی دم می نشیند.

۴ خدا کند دیر نشده باشد.

۵ حیوان فرار کرده و جان و سولون از ماشین خود بیرون می پرند و بطرف ماشین دیگر میدوند.

۶ هوم، حالش خیلی خوب نیست اما فکر میکنم زنده بماند.

۷ بله دوست عزیزم این نتیجه دزدیدن مردم است. بفهم.

۸ من نمیدانم چرا اینکار را کرد.

۹ بنظر من حمله موجودات قمر مشتری عقل او را برده یا بیکجور دیوانگی فضائی گرفتار شده.

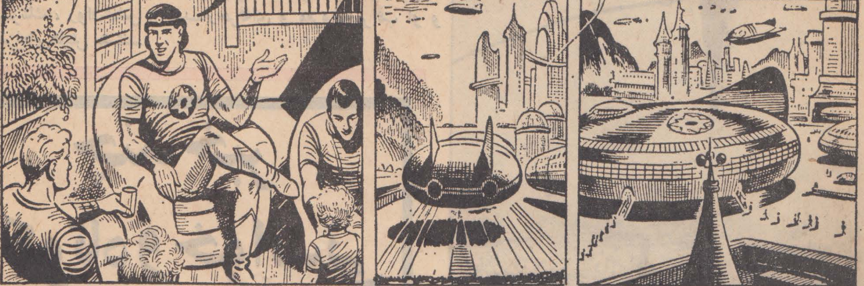
۱۰ وقتیکه دکترهای ماحال گوردار او را روبراه کردند باید اول برای کاری که کرده است توضیح بدهد بعد هم در دادگاه نظامی محاکمه شود و حتماً مدتی در زندان خواهد ماند.

۱۱ همینکه ساندرا جان را می بیند از شوق و خوشی خود را باو میرساند، سر روی شانه اش میگذارد و نفسی براحت میکشد.

۱۲ کمی بعد در خانه مارک.

۱۳ بدجنس بفهم را میبرند. خیلی عجیب و باور نکردنیست. اما حالا دلم بحالش میسوزد.

خلبان بی باک


چون همگی مایل هستند. بهمان روز همگی براه می افتند.
جان شما حتماً سنتور پیر یادتان هست. او
۱۷ از دیدن شما خیلی خوشحال خواهد شد. و خواهرم جنی نیز خوشحال خواهد شد.
۱۵ شما هنوز فرصت پیدا نکرده اید که از تعطیلات خودتان لذت ببرید. حالا من یک پیشنهاد میکنم. بیائید همگی برویم بجزیره مخصوص پدرم نزدیک ابور و آنجا ماهی بگیریم.
۱۶ خوب از ستوان گوردا بگذریم. نمیدانم بعد چه گرفتاری دیگری برایمان پیدا میشود.


۲۲ در همین موقع در نقطه دوراز فضا دریاسالار والدون در پی کشف عجیبی در فضاست.
۲۰ مارک در اطاق فرماندهی محل جزیره سنتور یا یعنی جزیره مخصوص پدرش را که نزدیک ادبور است بمهمانان خود نشان میدهد.
۲۱ ما ماهیهای بزرگی در آنجا خواهیم گرفت.
۱۸ موقعی که وسیله هوائی ادبور از فرودگاه بزرگ فضائی بلند میشود شهر شستر باشکوه و جلال در زیر جلوه میکند.
۱۹ چه منظره فراموش نشدنی!.


۲۸ بسیار خوب ببینیم چه چیزی شما را آنقدر ناراحت کرده.
۲۷ کاش فقط این بود فرمانده اما خیلی از این جدی تر است.
۲۶ خوب جوبال، چرا آنقدر رنگ رفته بنظر میائی؟! مثل اینکه خبری است؟
۲۳ در پولاریس، کشتی فرماندهی یکدستگاه فضاپیمائی جدیدی را امتحان میکرد و دریاسالار والدون از برگشت بشستر خیلی خوشحال است. اما...
۲۵ مثل اینکه خیلی جدی است
۲۴ فرمانده را دارشمار امیخواهد! خیلی فوریست!

٦ ماه روی طناب

هنریز ، بندباز معروف فرانسوی‌در نظر دارد بمدت ٦ ماه روی یك طناب زندگی کند . آن هم‌در ارتفاع ۱۰ متری بام یك فروشگاه و روی طنابی به‌درازای۱۳۰ متر . او حتی یك اتاقك برای توالت در روی طناب تدارك‌دیده است وشبها را هم روی‌طناب میخوابد.

او کار خود را از چند روزپیش آغاز کرده و اکنون دهها پزشك ، روان‌شناس و بندبازحرفه‌ای و معروف مراقب او و هنرنمایی‌هایش هستند.



چند خبر کوتاه و خواندنی

رانندگان وظیفه‌شناس‌خراسان به اروپا اعزام می‌شوند

رئیس شهربانیهای خراسان،دراجتماع رانندگان تاکسی‌واتوبوس های شهری مشهد اعلام کرد :تا پایان فروردین ماه امسال آن عده از رانندگانی که به‌گواهی‌پلیس مقررات عبور و مرور را کاملا رعایت کرده و به عنوان«رانندگان وظیفه‌شناس» تایید شده‌اند جایزه می‌گیرند و درمرحله دیگر گروهی از این رانندگان به‌کشورهای اروپائی‌اعزام خواهند شد.

رئیس شهربانی‌های خراسان گفت : هدف شهربانی از اعزام رانندگان وظیفه‌شناس به‌اروپا آشنا ساختن آنان با طرز کار سرویسهای حمل‌ونقل کشورهای‌اروپائی است.

مشهد ــ خبرنگار کیهان ــ

یك میلیارد نفر مسافر طی ۷۰ سال «ترن آویزان»

«ترن آویزان» شهر آلمانی وپرتال درنوع‌خود بی‌نظیر است و درعین حال از هفتادسال پیش باینطرف یکی از مطمئن‌ترین وسائط حمل و نقل بشمار آمده است. البته پس از اینمدت تجدیدنظر در ساخت واگنهای‌آن ضرورت اجتناب‌ناپذیری شده بود و اینك واگنهای جدید برنگهای آبی و نارنجی‌آغازبکار نموده‌اند. فقط واگن امپراتور آلمان که در مراسم گشایش سال ۱۹۰۱ مورد استفاده قرار گرفته بود، نگاهداشته شده است.

طی هفتاد سال گذشته «ترن آویزان» یك میلیون نفر مسافر حمل نموده و جمعا ۲۵۰ میلیون کیلومتر مسافت پیموده است،یعنی مسافتی ۳۰۰ برابر پرواز به‌کره ماه . چون شهر وپرتال بدرازا و در دره‌ای واقع شده‌است ، روزانه ۵۰۰۰۰ نفر مسافر از آن استفاده می‌کنند.



جدول حل کنید



۱۲ ۱۱ ۱۰ ۹ ۸ ۷ ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱

شرح جدول شماره ۱

افقی: ۱ــ درخت‌انگور ــ لانه پرندگان. ۲ــ نشانه‌مفعول‌بیواسطه ــ حرف نسبتی است که بآخر اسم افزوده میشود ؛ مانند خسروانی.
۳ ــ کمیاب ــ بریدن بعضی از موجودات زنده میروید ــ علامت نفی است برای صفات. ٤ــ مروارید ــ مقدار و میزان هرچیز.
٥ ــ از مصالح ساختمانی است ــ فرمان ــ نفس. ٦ــخالص ــ مخالف ــ آسایش و راحتی. ۷ ــ فکر ــ این خاك از مصالح ساختمانی است ــ جایز . ۸ ــ فضا ــ جد ــ دوستی و محبت.
۹ ــ نام استان نهم ــ بندنازك. ۱۰ ــ انتها ؛ کف ــ بعضی گیاهان دارند ــ عضو حس چشائی دربیخ آن قرار دارد. ۱۱ ــ معمولا باربر یا وسیله باربری آنرا حمل‌می‌کند ــ طایفه وخویشاوند.
۲ ــ معمولا کشتیهای‌بادی دارند ــ اسم.

عمودی : ۱ ــ شاخه و ریشه درخت ــ ذخیره و پس‌انداز کردن . ۲ ــ علامت جمع است ــ وسیله کار نجارها است. ۳ــ از غله‌ها بدست می‌آورند ــ غرور ــ حرف اضافه و علامت مفعول بیواسطه. ٤ ــ وسیله بریدن‌است ــ بسته‌شدن. ٥ــ خشنود ــ پروردگار . ٦ــ درد ــ بالا آمدن آب دریا ــ عیب و زشتی‌وشرم.
۷ ــ این پساوند بمعنی شایستگی است ــ شهری نزدیك تهران ــ گل ولائی که در ته استخر یا جوی جمع میشود. ۸ ــ حرف‌عطف و اختیار ــ سهل. ۹ ــ فروریختن و ویران شدن عمارت و غیره ــ پائیز. ۱۰ ــ هم حرف نفی است و هم یك‌نوع ساز بادی ــ متضاد زبر ــ آفت. ۱۱ ــ پیش ــ از اصوات تعجب. ۱۲ ــ ناصاف‌و دارای پستی و بلندی ــ رطوبت .

۸ ۷ ٦ ٥ ٤ ۳ ۲ ۱

شرح جدول شماره ۲



افقی : ۱ ــ تبسم ــ علامت جمع است. ۲ــ در موقع اندوه می‌کشند ــ آب‌دیده . ۳ ــ ملایم و آرام ــ بدی. ٤ ــ مایه زندگی است ــ دلجوئی ومهربانی‌کردن.
٥ ــ برای محدود کردن جائی ، در اطراف آن پساوند ــ او. ٦ ــ صدمتر مربع است ــ ماه کامل. ۷ ــ متضاد سرد بمعنی‌باحرارت ــ کنار . ۸ــ نرم ــ آبی‌که ازابر میبارد.

عمودی : ۱ــ جوانمرد ــ غنچــه بازشده . ۲ ــ آسمان باین رنـگ است ــ مخفف راه . ۳ــ ناپخته ــ قرض. ٤ ــ جواب منفی ــ آتش. ٥ ــ نمکش زیــاد است ــ یکی از نتهااست. ٦ــ این‌پساوند بمعنی‌زینت‌کننده و آرایش‌دهنده است ــ از حیوانهای درنده است . ۷ ــ غذای ساده‌ایست ــ متضاد دیر . ۸ ــ مخفف نوك ــ می‌گویند سلطان حیوانات است.

حل جدولهای شماره پیش

حل جدول شماره ۱ ــ افقی : ۱ ــ سرزنش ــ چابك. ۲ــ سراب ــ رهن. ۳ ــ لب ــ آر ــ نمودار. ٤ ــ حراف ــ را. ٥ــ بهت ــ زیبا . ٦ ــ یم ــ بدوی ــ کار. ۷ ــ اهر ــ راشد ــ له. ۸ ــ لرزش ــ کبك. ۹ ــ گل ــ روان. ۱۰ ــ نیلوفر ــ ده ــ لا. ۱۱ــ قفل ــ سواد. ۱۲ ــ خباز ــ راندن.
عمودی : ۱ــ صلح ــ یال ــ نم. ۲ــ بر ــ مهر. ۳ ــ رس ــ آب ــ وز ــ لقب . ٤ ــ زرافه ــ شکوفا. ٥ ــ نار ــ تبر ــ فلز. ٦ ــ شب ــ دادگر . ۷ ــ ناخوش ــ سر. ۸ــ چرم ــ یدك ــ دوا . ۹ ــ اهواز ــ برهان . ۱۰ ــ بند ــ یك ــ کو ــ دد. ۱۱ ــ بال ــ آل . ۱۲ ــ کر ــ اره ــ نام.

حل جدول شماره ۲ــ افقی : ۱ ــ سیب ــ مدد . ۲ــ هاــ بد ــ ول . ۳ ــ سزاوار . ٤ ــ رد . ٥ ــ سود ــ سکوت . ٦ ــ را ــ انس. ۷ ــ جاندار . ۸ ــ ابر ــ ریش.
عمودی : ۱ ــ سه ــ پسر . ۲ــ یاس ــ واجب. ۳ ــ زرد ــ را. ٤ ــ باد ــ آن . ٥ ــ دو ــ سند. ٦ ــ انکسار. ۷ ــ دور ــ ری. ۸ ــ دل ــ متر.

دررررری‌ی‌ی‌ینگ!!!....

زودباش ! آمدند . زنگ زدند! من آنهارا راهنمائی میکنم و تو کلاه و پالتوشان را بگیر و بگذار توی جالباسی.

اطاعت، لورل

شب‌بخیر ، آقا و خانم ناب. از دیدن شما خیلی خوشوقتم.

سلام لورل، سلام هاردی.

ا‌ر....هاردی، چکار میکنی ؟ خجالتمون‌نده!

چه حرفی میزنید ! این وظیفه من است. اگر فوری اینها را توی جای‌لباسی نگذارم لورل از جا در میرود.

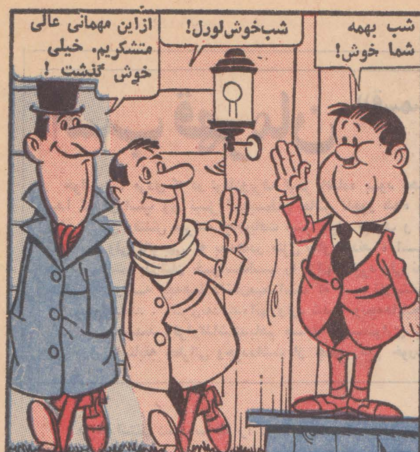
عجله‌کن !

بفرمائید تو و هرکدام یك ساندویچ بردارید و بخورید.

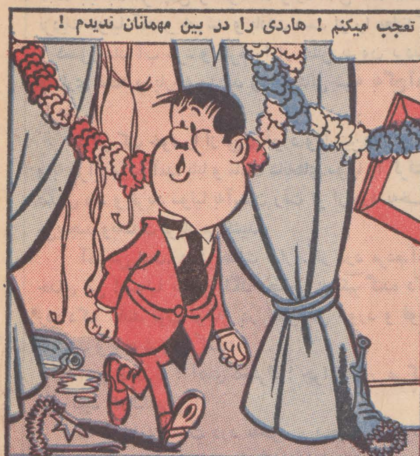
بازهم مهمان آمد.. و بازهم !

بیشتر آنهائیکه کارت برایشان فرستاده شده بود، آمدند....


بعضی از مهمانان غریبه بودند !


شب بهمه شما خوش!
شب‌خوش‌لورل!
ازاین مهمانی عالی متشکریم. خیلی خوش گذشت !


امشب بهترین مهمانی بود که در عمرم داشتم. ساندویچها بهمه رسید و همه خوشوقت بودند.

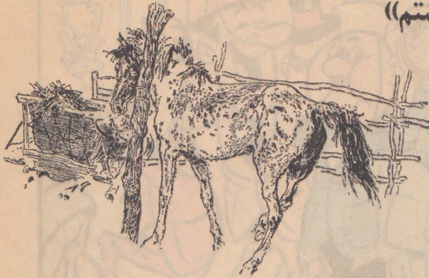

تعجب میکنم ! هاردی را در بین مهمانان ندیدم !


کی هست توی‌کمدلباس اینقدر سروصدا راه انداخته ؟
دنگ ! دنگ !


تو داری اینجا چکار میکنی ؟
تو بمن گفتی که پالتوی آقاوخانم‌ناب را اینجا نگهدارم...

« بقیه دارد »

اسب قهرمان «قسمت هشتم»



خواندید : مردی که در توفان‌وبرف گیر افتاده بود نجات پیدا کرد و اسب وی نیز که‌بسختی حالش ناجور شده بود و خطر از بین رفتنش میرفت نجات‌یافت اسب خیلی ضعیف و مردنی شده بود ولی باتوجهی که بچه‌هادر منزل به‌او کردند ، اسب‌کم کم بهبود یافت. پدرشان خواست‌اسب را ازآنها بگیرد ولی نه‌اسب حاضر بود و نه بچه‌ها دلشان‌میخواست که اسب نازنینشان را از دست بدهند . دکتری‌به‌دهکده‌آنها وارد شد ، وبچه‌هابابچه‌های دکتر دوست شدند وقرارگذاشتندباهم مسابقه اسب‌سواری بدهند ولی دراین مسابقه خطراتی وجودداشت از جمله زمین خوردنو...

می‌خواستند دست سونیا را در آب سرد فرو ببرند که ناگاه بابا بادکتر چاق و کوتاه‌قد وارد اطاق شد. دکتر نزدیك سونیا آمد و خم شد و بادقت دست او را معاینه کرد و دستور داد آب سرد و گرم را از اطاق بیرون بردند و مقداری تخته و پارچه و باند و چیزهائی شبیه به‌گچ آماده کردند.

دکتر کت خود را از تن درآورد و آستین‌ها را بالازد و به سراغ سونیا آمد. بابا و مامان شانه‌های سونیا را گرفتند. صدای داد و فریاد سونیا به‌آسمان رفت او از درد به‌خود می‌پیچید وبه‌شدت فریاد می‌کشید:

آه. بس است. دیگر طاقت ندارم. از درد مردم.آه . خدای من ! سونیا باپایش لگد محکمی به‌شکم گنده دکتر زد. دکتر مانند توپ فوتبال در اطاق غل خورد و فوری بلند شد و باخوشروئی گفت:

آهای دخترك ! آهای دخترك ! چرا اینطور می کنی؟ قرار نبود که لگدبزنی !

اما سونیا از شدت درد به‌خود می‌پیچید. او هوش‌و حواس خود را از دست داده و مانند دیوانه‌ها شده بود. او نمی‌فهمید چه می کند. کار او عمدی نبود و دکتر هم این را می‌دانست. سرانجام دست او را گچ گرفتند و بستند و چند قطره دوا به‌او دادند. خورد. بعد او را بلند کردند و روی تخت خواباندند و گفتند : باید همین‌جا بی‌حرکت بخوابی. نباید هیچ تکان بخوری ! اما سونیا نمی‌توانست آرام بگیرد. دست او به‌قدری درد می کرد که لحظه‌ای‌نمی‌توانست‌بی‌حرکت بماند. او از جا بلند شد. در اطاق قدم‌می‌زد و ازدردمی‌نالید.

من نیمه‌های شب از خواب بیدار شدم سونیا دست شکسته‌اش را مثل گهواره تکان می‌داد و از اینطرف اطاق به‌آنطرف اطاق می‌رفت و دوباره برمی‌گشت و باصدای گریه‌آلودی می‌گفت: آه ... آه ... آخ. وای ..

مدتی طول کشید تا سونیا خوب‌شد.

ما چوباری را خیلی دوست می‌داشتیم و به او اعتماد داشتیم. او نیز ما را دوست می‌داشت و اوهم به‌ما اعتماد داشت ما همیشه می گفتیم چوباری ما را خیلی دوست می‌دارد و هر گز ما را گول نمی‌زند چوباری هیچوقت بطور عمد و از روی بدجنسی ما را زمین نمی‌زد.او حیوان نمك‌شناسی‌بود و هر گز به‌ما خیانت نمی‌کرد. شاید او به‌این جهت ما را دوست می‌داشت که فهمیده بود ما اورا خیلی دوست‌می‌داریم. شاید به‌این علت بود که ما همیشه بااو بودیم و همیشه به‌او غذا می‌دادیم. اوحیوان بسیار باهوشی‌بود همه‌چیز رامی‌فهمید و خوب می‌دانست که ما اورا دوست می‌داریم و به‌همین‌جهت او نیز ما را دوست می‌داشت.

چوباری خیلی خیلی باهوش بود هوش او از خیلی آدمها بیشتر بود. علاوه‌براین بی‌اندازه حساس و چیز فهم بود. وقتی قیافه ما را می‌دید. وقتی به‌طرز حرف‌زدن‌ماتوجه می کرد فوری می‌فهمید که ما در چه حالی هستیم. فوری تشخیص می‌داد که آیا ما عصبانی و ناراحت هستیم یاشاد و سرحال. راستی که بعضی حیوان‌ها از بعضی آدمها بهتر می‌فهمند !؟ یك روز من و ناتاشا را برای خرید به‌شهر فرستادند. وقتی به‌بازار شهر رسیدیم من از اسب پیاده شدم و برای خرید به‌مغازه رفتم. ناتاشا سوار چوباری بود. من‌از مغازه بیرون را نگاه کردم و دیدم چندنفر پهلوی چوباری ایستاده‌اند و اورا نوازش می کنند و دستی به‌سر و گردن او می کشند و می‌خندند. بعداز آنکه خریدهایمان را کردیم رفتیم و درسایه ایستادیم‌و مقداری‌شبدر جلو چوباری ریختیم چوباری مشغول خوردن شبدرها شد، همه سرگرم‌حساب‌شدیم. چیزهائی را که خرید کرده بودیم حساب کردیم و کمی‌صبر کردیم تا هوا خنك شود. تا به‌طرف خانه برویم. اما ناگهان من یادم افتاد که باید به‌مغازه کفاشی هم بروم. به‌ناتاشاگفتم تو و چوباری‌اینجا بمانید تامن به‌مغازه کفاشی بروم‌وبرگردم و سپس بسرعت به‌طرف دیگرشهر رفتیم و کارم را انجام دادم و برگشتم.

وقتی برگشتم نزدیك‌غروب‌بود. هوا کم‌کم‌روبه‌تاریکی می‌رفت.

ناتاشا به‌من گفت: آن آقاها که چوباری را نوازش می‌کردند دوباره برگشتند وازمن پرسیدند خانه‌شما کجاست؟ آیا دور است یا نزدیك ؟ من در جوابشان گفتم خانه ما کنار دریاچه است . این آقاها بنظرم آدمهای خوبی نرسیدند.

من شنیده بودم که دیشب اسب یکی از همسایه‌های ما

را دزدیده‌اند باخود گفتم نکند این «آقاها» بخواهند اسب ما را بگیرند ، ازاین فکر کمی ترسیدیم و بهتر دیدیم که زودتر به‌طرف خانه حرکت کنیم.

ناتاشا هم گفت : من ازاین «آقاها» می‌ترسم.می‌ترسم که برای دزدیدن چوباری نقشه‌ای کشیده باشند.

بهرحال فوری آماده حرکت شدیم. اما خیلی نگران بودیم. چیزهائی را که خریده بودیم باعجله در خورجین گذاشتیم و چوباری را نزدیك چاه بردیم وآب‌دادیم‌وحرکت کردیم حالا دیگر هوا تاریك شده بود. راه دراز و تاریك و پرپیچ و خمی را در پیش داشتیم. در راه ما دره‌ای‌وجود داشت که در آن یك رودخانه روان بود. این رودخانه پل نداشت ما می‌بایست از جای کم آب رودخانه از میان آب‌ها به‌آنطرف برویم و راه خود را ادامه دهیم بعداز رودخانه یك گردنه وجود داشت و بعد از گردنه تا دهکده راه هموار و صاف بود.

سوار اسب شدیم و چهارنعل حرکت کردیم. اسب‌ما زین نداشت. من جلو نشسته وافسار چوباری رابه‌دست گرفته‌بودم. ناتاشا پشت‌سرمن بود و بادست‌هایش به‌کمر من چسبیده‌بود. دو کیلومتر بیشتر نرفته بودیم که حس کردم کسی ما را دنبال می‌کند. اسب را در تاریکی نگهداشتم و به‌ناتاشا گفتم:

ناتاشا تو بیا جلو بنشین.

ناتاشا باتعجب پرسید : چرا ؟

گفتم می‌خواهم اسب را تندتر برانم. می‌ترسم آنجا بیفتی. اما اگر جلو باشی یال‌های اسب را می‌گیری وخودت را محکم نگاه می‌داری.

ناتاشا در یك چشم بهم‌زدن جلو آمد.

با پاهای خود به‌پهلوهای چوباری زدم. چوباری خیز بلندی برداشت و باسرعت حرکت‌کرد. شایدهیچوقت‌چوباری باآن سرعت نرفته بود او باتمام نیرو چهارنعـل می‌رفت. باد سختی شروع به‌وزیدن کرد. درختان در مقابل باد خـم می‌شدند. ما فقط فکرمان این بود که زودتر به خانـه برسیم. تا می‌توانستیم چوباری را تند می‌راندیم.

یکدفعه یادم آمد که در کنار رودخانه آسیابی وجود دارد آسیابان آشنای ما بود فکر کردم وقتی بـه آسیاب رسیدیم. از آسیابان خواهش می‌کنیم که تا دهکده همراه ما بیاید. اطمینان داشتم آسیابان خواهش ما را می‌پذیرد و ما را همراهی می‌کند.

کمی خاطرم آسوده شد .

باد از عقب به‌سمت ما می‌وزید من صدای پای اسبی‌را شنیدم که باسرعت به‌دنبال ما می‌آید این اسب هرلحظه به‌ما نزدیکتر شد. از دست این‌اسب سوار چگونه فرار کنیم.طولی نمی‌کشد که او به‌ما می‌رسد. باهرسرعتی جلو می‌رفتیم اسب سوار به‌ما می‌رسید وضع بدی پیش‌آمده بود ناگهان فکری به‌نظرم رسید. باخود گفتم بهتر است اسب را از جاده بیرون ببرم و گوشه‌ای بایستم. اسبی که ما را دنبال می‌کند باسرعت می‌آید و همچنان باسرعت از ما دور می‌شود کار خطرناکی بود. اما جز این چاره‌ای نداشتم.

اسب را از جاده بیرون بردم‌و زیر یك درخت پرشاخ‌و برگی ایستادم. اسبی که ما را دنبال می‌کرد به‌ما نزدیك شده بود. چوباری گوش‌هایش را تیز کرده بود و به‌صدا گوش می‌داد. یکدفعه از ترس برخود لرزیدم. باخود گفتم نکند اسبی‌که دنبال ما می‌آید یك‌مادیان باشد. اگر این اسب مادیان باشد وقتی نزدیك ما رسید چوباری بنابه‌عادت خود شیهه می‌کشد و کسانی که سوار مادیان هستند صدای شیهه اورا می‌شنوند و فوری می‌فهمند که ما اینجاپنهان شده‌ایم‌وآنوقت حسابمان پاك است.

من با ناامیدی دستی به‌سروگردن چوباری کشیدم و اورا نوازش کردم و گفتم :

چوباری شیهه نکش. سروصدا نکن‌و مارا ناراحت‌نکن.

به‌ناتاشا هم گفتم : یك لحظه بی‌صدا باش و حرف‌نزن.

در زیر نور ماه سایه‌ای دیدیم. ناتاشا سرش را نزدیك گوش چوباری برد و آهسته چیزی در گوش او گفت.

من و ناتاشا هردو از شدت ترس به‌سختی می‌لرزیدیم.

مادیان به‌سرعت آمد و از ما دور شد ودر پیچ راه از نظر ناپدید گشت.

ناتاشا گفت : فکر می‌کنم آن‌ها رد شدند. عقیده تو چیست ؟

گفتم کمی صبرکن تا بیشتر از ما دور شوند.

دراین موقع چوباری سرش‌را بالا گرفت و گوش‌هایش را تیز کرد و شیهه‌ای کشید.

من آهی کشیدم و گفتم یك مادیان دیگر دارد می‌آید.

دوسه اسب به شیهه چوباری جواب دادند. چند ارابه به‌ما نزدیك می‌شدند. خاطر ما کمی آسوده شد. ما فکـر کردیم که این ارابه‌ها به‌کنار دریاچه می‌روند. خوشحال شدیم و گفتیم دیگر لازم نیست آسیابان را به‌زحمت بیندازیم و او را باخود ببریم ما دنبال ارابه‌ها می‌رویم و دیگـر ترسی نداریم.

دنبال ارابه‌ها راه افتادیم. از آسیاب گذشتیم. کمـی دورتر از آسیاب راه به‌دو شاخه قسمت می‌شد ، ارابه‌ها به‌سمت چپ پیچیدند اما راه دهکده ما سمت راست بود.

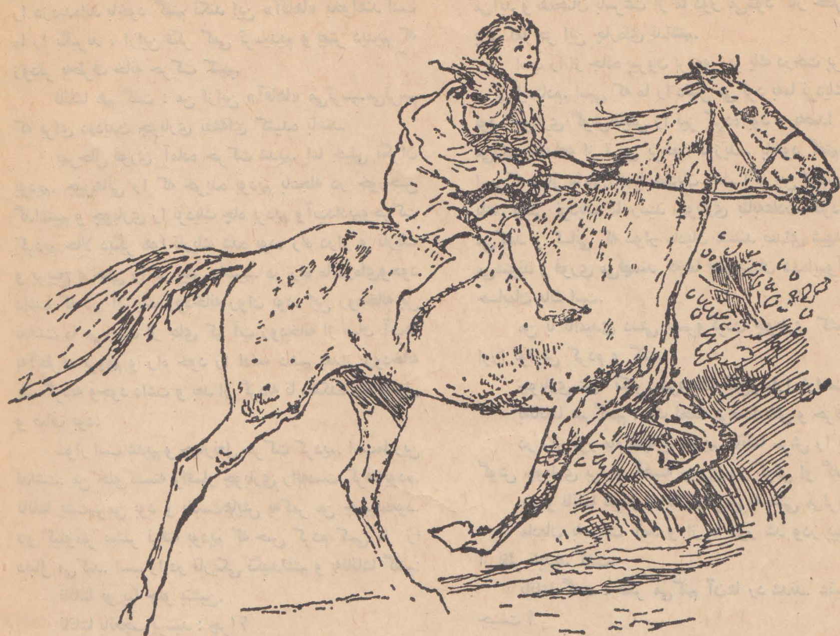
دوباره تنها شدیم و ترس برما راه یافت.

ماه در آسمان می‌درخشید . راه در بیابان مانند نوار سفیدی به‌نظر می‌رسید.

با پاشنه‌های پا به‌پهلوهای چوباری زدم و به‌او گفتم تندتر برو .

هنوز ارابه‌ها را می‌دیدیم که ناگاه از پشت‌سر صدای سم‌اسبی را شنیدیم. ناتاشا محکم یال‌های چوباری را گرفت من هم زانوهایم را به‌پهلوهای چـوباری فشار دادم اسب سرعتش را بیشتر کرد.

باترس و وحشت گفتم : چوباری همه امیدما به‌تواست.



تندتر برو . چوباری چهارنعل می‌رفت . مثل اینکه ترس‌و وحشت ما به‌او نیز سرایت کرده بود. نفهمیدیم چقدر طول کشید که ناگهان از خوشحالی فریادی کشیدیم. اولین روشنائی دهکده را دیدیم. به‌خیابان رسیدیم و از یك پیچ گذشتیم و جلو باغ خانه رسیدیم.

چوباری ناگهان‌ایستاد. باایستادن ناگهانی‌چوباری از روی گردنش پائین افتادیم.

از روی پله‌های خانه صدای پائی شنیدیم که چراغ فانوسی را به‌دست گرفته بود به‌طرف در آمد. او می‌گفت صدای پای اسبی را شنیدم . این اسب باسرعت دیوانه‌کننده‌ای به‌اینجا آمد و ناگهان ایستاد.

این صدا . صدای سونیا بود.

چوباری باشنیدن صدای سونیا شیهه بلندی کشید.

سونیا فریاد زد : آه این چوباری است. خودشان‌هستند. بله بله خودشان هستند.

مامان از پای پله‌ها باصدای بلندی پرسید: آنها برگشتند ؟

من باصدای لرزانی فریاد زدم:

چرا در را بازنمی‌کنید. ما خودمان هستیم چرا باور نمی‌کنید ؟ زود باشید در را باز کنید. در را بازکردند. ما افسار چوباری را به‌دست گرفتیم و به‌باغ رفتیم.

ناتاشا دستی به‌گردن چوباری کشید و گفت: عزیزم تو خیلی باهوش هستی.

من به‌ناتاشا گفتم : دراین باره باکسی حرفی نزن.

ژولیا و سونیا رفتندو چوباری‌را دیدند. وقتی‌برگشتند اوقاتشان خیلی تلخ بود.

ژولیا به‌ما گفت : ای بی‌انصاف‌ها با چوباری چه کرده‌اید ؟ زبان‌بسته غرق عرق است. بیچاره نمی‌تواند درست نفس بکشد.

سونیا هم گفت : آه‌شما چرا اینقدر بی‌رحم هستید. زشت است که انسان بایك حیوان زبان‌بسته اینطور رفتارکند و اورا اینطور بدواند. دیگر نمی‌گذارند شما سوار چوباری بشوید.

ناتاشا باچشم اشاره‌ای بمن‌کرد و به‌سونیا و ژولیاگفت: چرا اینقدر حرف می‌زنید ؟ چرا اینقدر تهمت‌می‌زنید؟ کی ما اسب را دواندیم. ما آهسته آهسته و خیلی آرام‌آمدیم.

سونیا و ژولیا ادای او را درآوردند و بادهن‌کجی گفتند: آهسته آهسته و خیلی آرام ..؟ دختر چرا دروغ می‌گوئی ؟ مثل آفتاب روشن‌است که شما اورا خیلی‌چهارنعل برده‌اید. من صورتم را به‌طرف ناتاشا برگرداندم و گفتم:

ناتاشا آنها راست می‌گویند. تو چرا دروغ‌می‌گویی؟ ما چوباری را خیلی دواندیم و چاره‌ای هم نداشتیم.

ناتاشا اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

چرا تو به‌من گفتی که دراین‌باره با کسی حرف‌نزنم؟ مامان صدای ناتاشا را شنید و پرسید:

درباره چه چیزی حرف نزنی ؟

ناتاشا گفت : ما فرار کردیم.

من که دیدم ناتاشا دارد همه چیز را می‌گوید حرفش را قطع کردم و خودم تمام داستان را از اول تاآخر تعریف کردم.

ما همیشه مقداری ازخوراکی‌های‌خودمان‌را به‌چوباری می‌دادیم. یك روز ژولیا کوفته برنجی می‌خورد. چوباری سرش را به‌طرف او دراز کرد. ژولیا کوفته‌برنجی خودرا دو قسمت کرد و نصفش را به‌چوباری داد. چوباری آن را بالب‌های خود گرفت و بالذت خورد و دوباره سرش را دراز کرد.

تاآن روز کسی ندیده بود که یك اسب کوفته‌برنجی‌را اینقدر دوست داشته باشد یك روز به‌گردش رفته بودیم. نزدیك غروب وقتی می‌خواستیم به خانه برمیگردیم باقی مانده غذاهایمان را آوردیم و خوردیم و سیر شدیم. یك بطر شیر و مقداری نان باقی ماند. یك تکه نان‌رابه‌سگ دادیم و شیرهای بطری را در کلاه ژولیا ریختیم. پارچه کلاه ژولیا از جنس پارچه‌های بارانی بود و آب درآن فرو نمی‌رفت. باخنده کلاه را جلو چوباری بردیم چوباری سرش را جلو آورد و پوزه‌اش را در کلاه فروبرد و شیرها را تا قطره آخر خورد.

ما از تعجب دهانمان بازشد.

از آن پس هروقت بابچه‌های دهکده درباره چوباری صحبت می‌کردیم با غرور و افتخار می‌گفتیم.

شما نمی‌دانید چوباری چه اسبی است و ما از او چطور پذیرائی می‌کنیم. خوراك چوباری کوفته‌برنجی وشیراست.

بچه‌ها تعجب می‌کردند و می‌گفتند. چه چیز عجیب‌و غریبی ! چطور ممکن است اسب شیر و کوفته‌برنجی بخورد؟

ما می‌گفتیم : اینکه چیزی نیست ممکن است امتحان بکنید. برای او شیر و کوفته‌برنجی بیاورید و ببینید می‌خورد یانه ؟

وقتی باچوباری به‌کوهستان‌می‌رفتیم دیگر ترسی‌نداشتیم که به‌جاهای دورتر برویم. اطمینان داشتیم که هرجا برویم چوباری مارا به‌راحتی به‌خانه بازمی‌گرداند. اگر راه را گم می‌کردیم دهانه چوباری را شل می‌کردیم. چوباری خودش راه را پیدا می‌کرد و به‌خانه برمی‌گشت. یك روز برای جمع‌آوری چوباری به مزرعه بالای کوه رفتیم من هرگز خاطره آن روز را از یاد نمی‌برم. راه مزرعه خیلی باریك‌و سخت و ناهموار و سربالائی بود. شب پیش برف و باران باریده و آن روز یخبندان سختی بود. این راه باریك ازیك ورقه نازك و یخ پوشیده شده بود. سه ارابه جلوتر از ما بودند و می‌خواستند به‌مزرعه بروند. اما وقتی جلو سربالائی رسیدند ایستادند اسب‌های ارابه‌ها نمی‌توانستند ازاین سربالائی یخزده بالا بروند. وقتی یکی‌دوقدم به‌جلومیرفتند دوباره لیز می‌خوردند و به‌عقب برمی‌گشتند.

ما به چوباری فشار آوردیم و گفتیم برو بالا. نترس.

چوباری گردن خود را به‌جلو دراز کرد و ازاین راه باریك یخزده سربالائی مشغول بالا رفتن شد. ما ازخوشحالی روی پا بند نمی‌شدیم. چون می‌دیدیم‌اسب‌های دیگرنمی‌توانند ازاین راه بالا بروند اما چوباری ما بدون ترس جلومیرود. ما کار بسیار احمقانه‌ای کردیم. راه پوشیده از یخ بود بالا رفتن از آن کار مشکلی بود. چوباری بدون اینکه لحظه‌ای در راه بایستد از گردنه بالا می‌رفت. به‌جائی‌رسیدیم که راه خیلی باریك بود. طرف چپ کوه مثل دیوار راست‌و بلند بود و در طرف چپ نیز یك پرتگاه خطرناك و بسیار گودی وجود داشت. جای بدی گیر کرده بودیم. دیگر نمی‌توانستیم به‌عقب برگردیم چون راه باریك بود ونمی‌شد ارابه را برگرداند. عقب‌عقب هم نمی‌شد برگشت. سمت چپ هم که یك دیوار سنگی بلندی بود واگر کمی به‌سمت راست می‌رفتیم به‌ته این‌دره‌گود و خطرناك‌می‌افتادیم ونابودمیشدیم. چاره‌ای نداشتیم جز اینکه بالا برویم. دیگر دست‌پاچه شده بودیم. مردمی که پائین گردنه بودند دست‌هایشان را تکان می‌دادند و فریاد می‌زدندو چیزی می‌گفتندکه ما ازگفته‌های آنان چیزی نمی‌فهمیدیم. با وحشت و ترس به‌چوباری نگاه می‌کردیم. او به‌سختی بالا می‌رفت و گاهی می‌افتاد و با کوشش و تقلای بسیار بلند می‌شد و دوباره بازحمت زیاد بالا می‌رفت. دیگر نزدیك قله رسیده بودیم. چند نفر پیاده از گردنه بالا می‌آمدند. نزدیك قله ناگهان چوباری روی زانوهایش افتاد. سونیا که جلو ارابه بود بالحن‌التماس‌آمیزی به‌چوباری گفت :

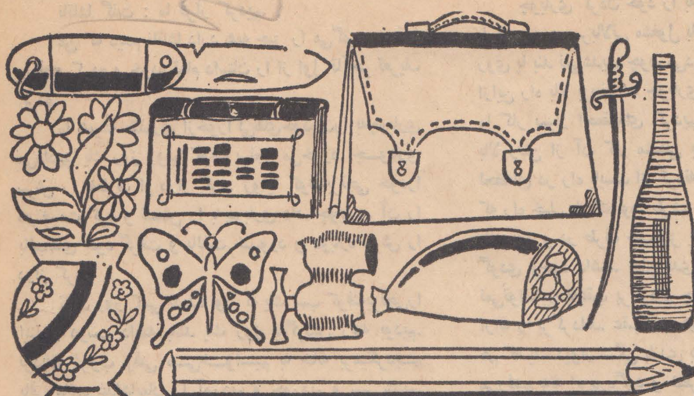
یاالله بلندشو. یاالله برو. چوباری عزیزبرو. چوباری به‌سختی نفس می‌کشید و خیلی خسته و ناراحت شده بودولی بااین وجود چند قدم با زانوهایش بالا رفت. چند نفری‌که می‌آمدند دوان دوان خودشان را به‌ما رساندند. یکی دهنه چوباری را گرفت دیگری زیر سینه‌اش را گرفت و یکی‌هم از عقب به‌او کمك کرد. همه فریاد می‌زدند، هی‌هی ، یاالله یاالله . حیوان‌شجاع‌کمی دیگرزوربزن فقطیك قدم دیگر ...

سرانجام چوباری بلند شد و بازحمت به‌بالای گردنه رسیدیم. آنجا ایستادیم و به‌پائین نگاه کردیم. مات‌ومبهوت شدیم. چه راه سخت و ناهمواری را بالا آمده بودیم!مردانی که آنجا بودند می‌گفتند. چه اسب‌شجاعی! چه اسب‌بی‌مانندی. راستی که بهترین اسبها است. او حتی خودش را روی زانوهایش به‌بالا می‌کشید. آفرین براین اسب شجاع !

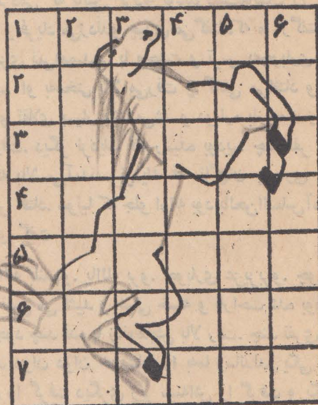
ما وقتی حواسمان جا آمد دور چوباری جمع شدیم و باحق‌شناسی به‌او نگاه کردیم. چوباری روی زمین دراز کشیده بود و پاهای جلوش را دراز کرده بود و سرش‌را روی آن گذاشته بود. پاهایش به‌سختی می‌لرزیدند.ازدهانش کف زیادی بیرون آمده بود. دو طرف شکمش وقت نفس کشیدن به‌سختی بالا وپائین‌می‌رفتند. آه چه بدبختی‌بزرگی.

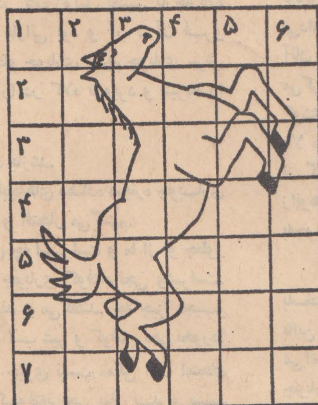
بقیه و پایان داستان را در شماره آینده بخوانید



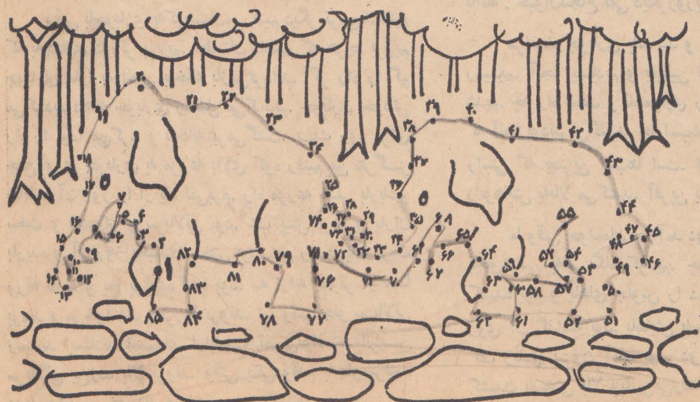


در بین همه چیزهائی که در تصویر بالایی‌می‌بینید یکی با دیگران اختلاف دارد آنرا پیدا کنید!



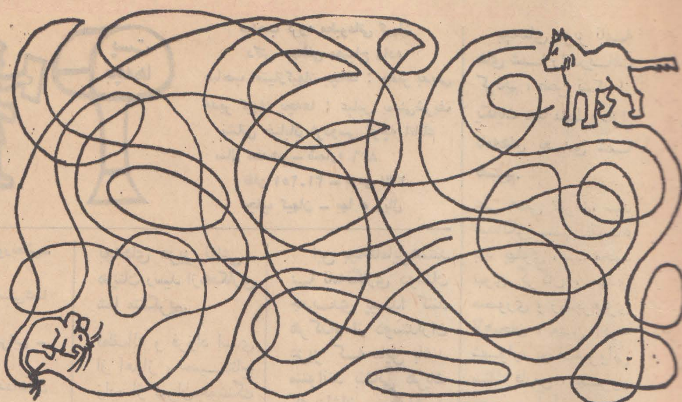


از روی نقاشی‌سمت‌چپ نقاشی سمت راست را تکمیل کنید.



از شماره ۱ تاشماره ۸۵ را بترتیب بهم وصل کنیدتا به‌بینید در این جنگل چه حیوانی مشغول گردش است ؟

اگر گربه بتواند بندی را که به دم موش بسته شده‌است بگیرد و پیش برود می‌تواند آنرا شکار کند ، اگر مایل باشید می‌توانید کمکش کنید .



ازاین هشت گربه‌که بنظر همه شبیه هم هستند در حقیقت دوتای آنها درست مثل هم هستند. آن دو را پیدا کنید.

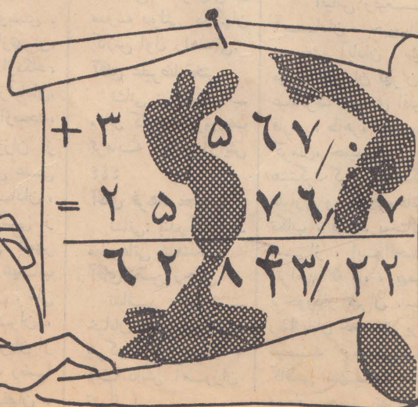









روی این صورتحساب جوهر ریخته ، شما میتوانید بگوئید آنجاها‌که جوهری شده‌چه عددهائی بوده‌است؟



صاحب گروه مطبوعاتی کیهان
دکتر مصطفی مصباح زاده
صاحب امتیاز کیهان بچه‌ها : جعفر بدیعی
مدیر کیهان بچه‌ها : عباس یمینی‌شریف
نشانی خیابان فردوسی کوچه اتابك
سال هفدهم ـ شماره ۸۳۶
تلفن ۳۱۰۲۵۱ ـ فرعی ۳۷۷
چاپ کیهان ـ بها ۵ ریال

آقای حبیب‌اله نوربخش ـ بهبهان ـ

مجلهای درخواستی شما موجود است.

دوشیزه طاهره سهرابی ـ صحنه ـ

شما هم میتوانید داستان های کوتاه و مناسب برای صفحه‌های هنر و کار بچه‌ها بفرستید . نقاشی شما کمی ضعیف است بیشتر کار کنید تابتوانیم از نقاشیهایتان استفاده کنیم البته یادتان باشدکه نقاشیها باید باقلم ومرکب مشکی و روی کاغذ بی‌خط رسم شود.

آقای الیاس رفیعی ـ آبادان ـ

۱ ـ اگر بچه‌هابرایتان نامه‌ای ننوشته‌اندما مقصر نیستیم چون شما خواستید نام و نشانی شما را در ستون دوست‌یابی چاپ کنیم ماهم همین کار را کردیم.

۲ ـ اولین روزنامه‌ای که در ایران چاپ شد «وقایع اتفاقیه» نام داشت و در زمان وزارت امیرکبیر بود .

۳ ـ نامه‌ها و نقاشی‌هایتان و همچنین مطالبتان بدفتر کیهان بچه‌هارسیده است آنها که خوب باشد بموقع چاپ خواهد شد.

آقای احمد رضا رنجبر ـ اصفهان ـ

خبر و عکس فوتبالیستها را در صفحه‌های مخصوص ورزش چاپ می‌کنیم.

آقای ابوالفضل منفرد ـ زنجان ـ

از همکاری و صمیمیت شما متشکریم و برایتان آرزوی پیشرفت بیشتری داریم.

بچه‌های عزیز نقاشی‌هایتان رسید ازهمکاری شما متشکریم.

لطف‌اله و فرزاد اسدی از اهواز ، حمیدتاج زاده از تهران، هوشنگ رزمجو از ایرانشهر ، علی‌اکبر مهرابی از گالیکش ، حمید هاشمی از بابل، شهین هاشمی از بابل ، علی زندبیگلری از آبادان، طهماسب فروزان از تهران ، حسین سقایی از تهران ، مهدی‌سقایی از تهران ، غریب‌رضا جعفری ازقم ، منوچهر ندایی ازپره‌سرطوالش، میرقاسم میرجمهری از شاهپور ، علینقی لاکتراش از بالاجاده گرگان ، حسین‌جوزی از بندر شاه .

فاروق ابراهیم پور از مریوان ، سیامك معروفی از گاوبندی ، منصوره ایمانی‌ازتهران، علیرضا رسولی ازنکاء ، الیاس رفیعی ازآبادان، طاهره سهرابی ازصحنه، طهماسب فروزان از تهران ، مصطفی علی اکبری از آبادان ، حسام‌الدین هدائی از تهران ، گیتی گلمهر از ماه شهر ، شهاب نصرتی از تهران ، علی شریفی از تهران ، عباسعلی مجریان از گلوگاه ، احمد رضا رنجبر از اصفهان ،

این بچه‌هامایل‌هستند با نامه‌نگاری دوستان جدیدی پیدا کنند هرکدام از دوستداران عزیز که مایل باشند میتوانند بنشانی هریك که دلشان میخواهد نامه‌ای بنویسند ودوست یا دوستان جدیدی پیدا کنند.

دوشیزگان سیمین‌وسیما فیضی از ما خواسته‌اند بنویسیم چون منزلشان را عوض کرده‌اند از نامه نوشتن به آنها خودداری کنید.

آقای میر مقصود موسوی

نشانی : بهشهر ـ خیابان پهلوی . کوی خیام ـ پلاك ۲۶ (با علاقمندان‌زبان انگلیسی و جمع‌آوری تمبر)

آقای احمد رحیمی هلری صالح

نشانی : درگهان ـ مدرسه دولتی درگهان کلاس اول راهنمائی.

آقای علیرضا تختی

نشانی : گالیکش ـ مقابل کارخانه برق‌جنب گرمابه روشن آرایش ۴۴۴

آقای فرهاد محبوب

نشانی: بندرگناوه ـ مطبوعاتی شاهنده

آقای حسن رجائی

نشانی : شیراز ـ خیابان شمس تبریزی ـ شرکاء دوم پلاك ۷ (با دانش آموزان تهرانی)

بچه‌های عزیز نامه‌های شما را دریافت کردیم ، ضمن تشکر از یکایك شما منتظروصول نامه‌های بعدی شما هستیم.

علی همتی تهران، سید عبدالکریم اتقیاء بند پهلوی ، سید محمد نبوی گرگان ، مهدی منصوری و رضاپرهیزی لاهیجان ، مهین آدینه شهسوار، یوسف‌شیروانی بستك فارس ، بهروز یحیی‌پور آغاجاری ، حفیظ‌الله صولت‌بستك ، صدیقه قدس مطهری اصفهان ، ربابه غلامی بهار ، حسن اکبری دستگردی اصفهان،اکبر شعبانی تهران ، سید رضا کاظمی مشهد ، علی اکبر مرادعلیان تهران ، سیاوش سجانی تهران ، هایده علی‌اللهٔ‌تهران ، فرهنگ فرهودی خلخال ، محبوبه شیروانی‌تهران، شهریار ناصریان‌دامغان، حسین خادمی ایوانکی، غلامرضا تیموری بیات ماکو ، محمد طیب مرتضوی دهنگر ، شراره برادری اهواز.

الیاس رفیعی آبادان ، حبیب‌الله نوربخش آبادان ، سید مهدی جلیلیان تهران ، عبدالرضا قلندری اقلید فارس ، طاهره طاوسی کرمان، حمیدنوروزیان هشتگرد کرج، هوشنگ علیاری و سعیدقره‌خانی تکاب ، فرهاد بوستانی شیراز ، ابوالحسن اترامی گلوگاه ، بهمن برخوردار تهران ،سید رضا بانان خجسته‌تبریز، سید رضا کاظمی مشهد ، سید مصطفی حسینی تهران ،

بقیه از صفحه ۲



در بالا (بید دنباله‌دار) را ملاحظه می‌کنید ودرپائین آن یك پروانه (دم فاخته‌ای) و شما می‌توانید دراینجا اندازه آنها را مقایسه کنید . یادتان‌باشدبه‌شاخکهای آنها توجه کنید و همینجا فرق پروانه و بید را از حیث شاخك‌بفهمید.

هزاران نوع بید و پروانه هم جزء همین حشره‌ها هستند و فقط فرقی که با سایرین دارند اینسنکه روی بالهایشان پولکهای ریز وجود دارد.

اگر بال یك پروانه یا بیدرا بما بدهند و بگویند که این مال کدامیك ازاین دو حشره است نمیتوانیم جواب درست بدهیم.

اما راههای دیگری هست‌که بتوان آن‌دورا از هم تشخیص داد :

پروانه‌ها معمولا در روزهای آفتابی‌درمیان گلها و درختان پرواز می‌کنند. امابیدهاشب می‌پرند.

بهترین چیز برای تشخیص دادن بیدهااز پروانه‌ها ، شاخکهای آنهاست . شاخك بید نازك و رشته مانند یا شبیه پر است امـا شاخك پروانــه باریك است و انتهایش برجستگی دارد.

دوره زندگی هر بید یا هر پروانه چهار مرحله دارد :

تخم ، نوزاد ، شفیره و حشره بالغ

از ماه‌اسفند تا فروردین بسته به‌گرمای محل نوزاد از تخم بیرون می‌آید. شبیه کرم است اما کرم نیست. در بعضی از جاهـای ایران بآنها «گربه نورزوی» میگویند. بچه‌ها آنها را میگیرند و در قوطیهای کبریت یـا چیزی شبیه بآن نگاه میدارند و حتی درموقع تحویل سال بعضی عقیده دارند که ازایـن گربه‌نوروزیها در دست داشته باشند.

این نوزادها که به‌بعضی گربـه نوروزی میگویند و مثلا به‌نوزاد بید ابریشم ، کرم ابریشم ، می‌گویند ، زیاد میخورند وبسرعت رشد می‌کنند. رشدشان سرعت زیاد دارد ، بطوریکه چندین بـار پوست عوض می‌کنند وقتی کرم میخواهد وارد مرحله سوم(شفیره) بشود ، پیله را می‌سازد اما پروانه‌ها پیلـه نمی‌سازند. پیله معمولا از تارهای‌نازك‌ابریشمی درست میشود در مرحلـه شفیره ، حشره تغییرات مهمی میکند و یك‌وقت می‌بینید کـه بال درآورده و پرواز می‌کند. آدم نمیتواند باور کند این پروانه خوشرنگ زیبا یا آن‌بید یك روز مثل یك تکه کوچك چوب درگوشه‌ای دیده شده یا بدرختی چسبیده بوده .